

مسخ

فرانتس کافکا

ترجمه :

صادق هدایت



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

مسوخ

یک روز صبح، همین که گره‌گوار سامسا از خواب آشفته‌ای پرید، در رختخواب خود به حشره‌ی تمام عیار عجیبی مبدل شده بود. به پشت خوابیده و تنش، مانند زره، سخت شده بود. سرش را که بلند کرد، ملتفت شد که شکم قهوه‌ای گنبدمانندی دارد که رویش را رگه‌هایی، به شکل کمان، تقسیم‌بندی کرده است. لحاف که به زحمت بالای شکمش بند شده بود، نزدیک بود به کلی بیفتد و پاهای او که به طرز رقت‌آوری برای تنه‌اش نازک می‌نمود جلو چشمش پیچ و تاب می‌خورد.

گره‌گوار فکر کرد: "چه به سرم آمده؟" مع‌هذا در عالم خواب نبود اتاقش، درست یک اتاق مردانه بود. گرچه کمی کوچک، ولی کاملاً "متین و بین چهار دیوار معمولی‌اش استوار بود. روی میز کلکسیون، نمونه‌های پارچه گسترده بود گره‌گوار شاگرد تاجری بود که مسافرت می‌کرد. گراووری که اخیراً از مجله‌ای چیده و قاب طلایی کرده بود، به خوبی دیده می‌شد. این تصویر، زنی را نشان می‌داد که کلاه کوچکی به سرو یخه‌ی پوستی داشت و خیلی شق و رق نشسته و نیم آستین پرپشمی را که بازوی‌اش تا آرنج در آن فرو می‌رفت، به معرض تماشای اشخاص با ذوق گذاشته بود.

گره‌گوار به پنجره نگاه کرد. صدای چکه‌های باران، که به حلیب شیروانی می‌خورد، شنیده می‌شد؛ این هوای گرفته او را کاملاً "غمگین ساخت. فکر

کرد: "کاش دوباره کمی می‌خواستید تا هم‌هی این مزخرفات را فراموش بکنم!" ولی این کار به کلی غیرممکن بود؛ زیرا وی عادت داشت که به پهلوئی راست بخوابد و با وضع کتونی نمی‌توانست حالتی را که مایل بود به خود بگیرد. هرچه دست و پا می‌کرد که به پهلو بخوابد با حرکت خفیفی، مثل الاکلنگ، همی به پشت می‌افتاد. صدمبار دیگر هم آزمایش کرد و هر بار چشمش را می‌بست تا لرزش پاهایش را نبیند. زمانی دست از این کار کشید که یک نوع درد مبهمی در پهلویش حس کرد، که تا آنگاه مانند آن را درنیافته بود.

فکر کرد: "چه شغلی، چه شغلی را انتخاب کرده‌ام! هر روز در مسافرت! دردسرهایی که بدتر از معاشرت با پدر و مادرم است! بدتر از همه، این زجر مسافرت، یعنی: عوض کردن ترن‌ها، سوار شده به ترن‌های فرعی که ممکن است از دست برود، خوراکی‌های بادی که باید وقت و بی‌وقت خورد! هر لحظه دیدن قیافه‌های تازه‌ی مردمی که انسان دیگر نخواهد دید و محال است که با آن‌ها طرح دوستی بریزد! کاش این سوراخی که تویش کار می‌کنم به درک می‌رفت!" بالائی شکمش کمی احساس خارش کرد. به چوب تخت خواب کمی بیشتر، نزدیک شد. به پشت می‌سرید؛ برای این‌که بتواند بهتر سرش را بلند کند و درمحللی که می‌خارید یک رشته نقاط سفید به نظرش رسید که از آن سر در نمی‌آورد. سعی کرد که با یکی از پاهایش آن محل را لمس کند ولی پایش را به تعجیل عقب کشید، چون این تماس لرزش سردی در او ایجاد می‌کرد.

به وضع قبلی خود درآمد. فکر می‌کرد: "هیچ چیز آن قدر خرف‌کننده نیست که آدم همیشه به این زودی بلند بشود. انسان احتیاج به خواب دارد. راستی، می‌شود باور کرد که بعضی از مسافران مثل زن‌های حرم زندگی می‌کنند؟ وقتی که بعد از ظهر به مهمان‌خانه برمی‌گردم تا سفارش‌ها را

یادداشت بکنم. تازه این آقایان را می بینم که دارند چاشت خودشان را صرف می کنند. می خواستم بدانم اگر من چنین کاری می کردم، رئیسم به من چه می گفت؟ فوراً "مرا بیرون می انداخت؟ کی می داند. شاید هم این کار عاقلانه باشد. اگر پای بند خویشانم نبودم، مدت ها بود که استعفای خودم را داده بودم. می رفتم رئیسمان را گیر می آوردم و مجبور نبودم که فرمایش های او را قورت بدهم. در اثر این کار لابد از روی میز دفترش می افتاد. این هم اظوار غربی است: برای حرف زدن با کارمندانش روی میز دفتر صعود می کند، مثل این که به تخت نشسته؛ آن هم با گوش سنگین که باید کاملاً "نزدیکش رفت! در هر حال، هنوز امیدی باقی است. هر وقت پولی را که اقوام به او بدهکارند پس انداز کردم این هم پنج شش سال وقت لازم دارد حتماً" این ضربت را وارد می آورم. بعد هم حرف حساب یک کلمه و ورق برمی گردود. در هر حال، باید برای تری ساعت پنج بلند بشوم."

به ساعت ششماطه که روی دولاچه تیک و تاک می کرد، نگاهی انداخت و فکر کرد: "خدا به داد برسد!" ساعت شش و نیم بود و عقربک ها به کندی جلو می رفتند. از نیم هم گذشته بود: نزدیک شش و سه ربع بود. پس ساعت ششماطه زنگ زده بود؟ مع هذا، از سوی رختخواب عقربک کوچک دیده می شد که روی ساعت چهار قرار گرفته بود. ششماطه حتماً "زنگ زده بود. پس در این صورت، با وجود سرو صدایی که اثاثیه را به لرزه درمی آورد، گره گوار به خواب خوشی بوده؟ خواب خوش! نه، او به خواب خوش نرفته، ولی غرق خواب بوده. بله؛ اما حالا؟ تری اول. ساعت هفت حرکت می کرد. برای این که بتواند به آن تری برسد، باید دیوانه وار عجله بکند. از این گذشته، کلکسیون نمونه ها هم در پاکت پیچیده نشده بود. اما آن چه مربوط به خود گره گوار می شد این که او کاملاً "سردماغ نبود. برفرض هم که خودش را به تری می رسانید، اوقات تلخی ازبایش مسلم بود. زیرا پادوی

دو چرخه سوار، سرساعت پنج، دم ترن انتظار گره گوار را کشیده و مسامحه‌ی او را به تجارت‌خانه اطلاع داده بود. این آدم مطیع و احمق، یک نوع غلام حلقه به گوش و تحت‌الحمايه‌ی رئیس بود اما... اگر خودش را به ناخوشی می‌زد؟ این هم، بسیار کسل کننده بود و به او بدگمان می‌شدند؛ زیرا پنج سال می‌گذشت که در این تجارت‌خانه کار می‌کرد و هرگز کسالتی به او عارض نشده بود. حتماً "رئیس با پزشک بیمه می‌آمدند و پدر و مادرش را از تنبلی پسرشان سرزنش می‌کردند و اعتراضات را به انکای قول پزشک که برای او هرگز ناخوش وجود نداشت و فقط تنبل وجود داشت رد می‌کرد. آیا ممکن بود، طیب در این مورد بخصوص اشتباه کند؟ گره‌گوار حسن می‌کرد که کاملاً "حالش بجاست. فقط این احتیاج بیهوده به خوابیدن، آن هم در چنین شب طولانی، او را از کار بازداشته بود. اشتهای غریبی در خود حس می‌کرد.

در همان موقع که این افکار را به سرعت در مغزش زیر و رو می‌کرد، بی‌آن‌که تصمیم بگیرد از رختخواب بلند بشود، شنید که در پهلوی بسترش را می‌کوبند و در همان دم، ساعت زنگ سه ربع را زد. مادرش او را صدا می‌کرد: "گره‌گوار، ساعت هفت و ربع کم است. آیا خیال نداری به ترن برسی؟! ظنین صدایش گوارا بود! گره‌گوار از آهنگ جواب خودش به لرزه افتاد. در این‌که صدایش شناخته می‌شد شکی در بین نبود، او بود که حرف می‌زد؛ اما یک جور زق زق دردناکی که ممکن نبود از آن جلوگیری کند و به نظر می‌آمد که از ته وجودش بیرون می‌آمد و در صدایش داخل می‌شد و کلمات، صوت حقیقی خود را نداشتند؛ مگر در لحظه‌ی اول و سپس صوت مغشوش می‌شد؛ به طوری که آدم از خودش می‌پرسید، آیا درست شنیده است یا نه؟ گره‌گوار خیال داشت جواب مفصلی بدهد؛ اما با این شرایط به همین اکتفا کرد که بگوید: "بله، بله، مادر جان متشکرم، بلند می‌شوم."

بی شک حائل بودن در نمی گذاشت به تغییری که در صدای گره‌گوار حاصل شده بود بی ببرند، زیرا توضیح او مادر را متقاعد کرد و مادرش در حالی که پاپوش را به زمین می کشید، دور شد. این گفت‌وگوی مختصر، سایر اعضای خانواده را متوجه کرد که گره‌گوار برخلاف انتظار هنوز در رختخواب است. پدر نیز آهسته با مشت به کوفتن در بهلویی شروع کرد و فریاد زد: "گره‌گوار! گره‌گوار! چته؟" و لحظه‌ای بعد با لحن آمرانه و باوقار گفت: "گره‌گوار! گره‌گوار! آیا ناخوشی؟ چیزی لازم داری؟" گره‌گوار سعی کرد که کلمات را دقیق تلفظ بکند و تا می تواند لغات را از هم مجزا بنماید تا صدایش طبیعی بشود. به هر دو طرف جواب داد: "حاضرم" پدر رفت که چاشمت بخورد، ولی خواهر هنوز بچ‌بچ می کرد: "گره‌گوار، خواهش می‌کنم که در را باز نکنی." گره‌گوار اعتنایی به این پیشنهاد نکرد. برعکس، خوشحال بود که عادت در بستن از تو را مثل اتاق مهمان‌خانه، حفظ کرده بود.

اول، سرفرصت بلند می شد، بی آنکه کسی مخل او بشود، لباس می پوشید و بخصوص صبحانه را می خورد و بعد وقت داشت برای این که فکر بکند. به خوبی حس می کرد که رختخواب جای یافتن راه حل عاقلانه برای این مسئله نیست. چه بسا اتفاق می افتد که در اثر بدی وضع خوابیدن، از این کسالت‌های کوچک به انسان رخ می دهد و همین که برخاستند، خود به خود از بین می رود و گره‌گوار متوجه بود که کم‌کم خیالات باطل او برطرف می شود. اما راجع به تغییر صدایش، کاملاً معتقد بود که آن مقدمه‌ی سرماخوردگی است و این ناخوشی مختص کسانی است که مجبور به مسافرت زیاد می باشند.

رد کردن لحاف برایش هیچ زحمتی نداشت؛ کمی باد کرد و لحاف خود به خود افتاد. بعد، گره‌گوار از جثه‌ی مهیب خود دچار زحمت شد. برای

این که بلند شود، احتیاج به بازو و ساق یا داشت و او به جز پاهای کوچکی که دائما می‌لرزیدند و به آن‌ها مسلط نبود، چیزی نداشت. قبل از این که بتواند یکی از آن‌ها را تا بکند، بایستی کمی استراحت کند و زمانی که حرکت مطلوب را اجرا می‌کرد، همه‌ی پاهای دیگر، بدون نظم، در هم و برهم می‌شدند و به طرز دردناکی او را شکنجه می‌کردند. با خودش گفت: "بی‌خود نباید توی رختخواب ماند."

برای این که بیرون بیاید، ابتدا سعی کرد که از قسمت سفلی بدن شروع کند. بدبختانه، این قسمت پایین را که هنوز ندیده بود و تصور دقیقی در باره‌ی آن در ذهن نداشت، هنگام آزمایش، حرکت دادن آن را بسیار دشوار دید. کندی این روش او را از جا درآورد. تمام قوایش را جمع کرد تا خود را به جلو بیندازد، ولی از آن جا که خط سیر خود را بد حساب کرده بود، سخت به یکی از برجستگی‌های تخت خورد و احساس دردی سوزان به او فهمانید که قسمت پایین بدنش، بی‌شک، بسیار حساس است.

از این رو، خواست شیوه را تغییر بدهد و از بالای بدن شروع نماید و با احتیاط سرش را به طرف بالای تخت چرخانید. بدون زحمت، به این کار موفق شد و باقی جسمش با وجود وزن و حجمی که داشت به همان سو متوجه گردید. اما همین که سرش بیرون آمد و در میان هوا آویزان گشت، گره‌گوار از ادامه دادن به این کار ترسید؛ اگر با همین وضع به زمین می‌افتاد، سرش خرد می‌شد؛ مگر این که معجزه‌ای واقع شود و این موقعی نبود که وسایل خود را از دست بدهد. پس بهتر بود که در رختخواب بماند.

مع‌هذا زمانی که پس از این همه مرارت آهی کشید و دوباره، مثل پیش، خود را در حالت دراز کشیده یافت و زمانی که دید پاهای کوچکش بیش از پیش در پیچ و تاب است، ناامید شد از این که بتواند در این اعضای خودسر نظمی برقرار بکند. دوباره به فکرش آمد که قطعا "نباید در رختخواب بماند

و به طرز عاقلانه‌ای، در راه کوچک‌ترین امید خارج شدن از آن، باید از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نکند. هنوز به خاطر می‌آورد که تصمیم نومی‌دانه هرگز ارزش تأمل متین و منطقی را ندارد. عموماً در چنین مواردی نگاه خود را به پنجره می‌دوخت تا از آن درس تشویق و امیدواری بگیرد. اما در این روز، کوچه هیچ جوابی به او نمی‌داد. ابر انبوه هیچ‌گونه مژده‌ای در بر نداشت. فکر کرد: "ساعت هفت است و مه کم نشده!" لحظه‌ای دوباره دراز کشید تا تنفس آرام و قوای سابق خود را دوباره به دست بیاورد. مثل این که متوقع بود آرامش کامل، زندگی عادی را به او باز گرداند.

بعد با خود گفت: "قبل از یک ربع، حتماً باید بلند بشوم عنقریب کسی را دنبال من به منزل می‌فرستند؛ چون مغازه پیش از ساعت هفت باز می‌شود." و شروع کرد که به پشت بخزد تا به تمام طول بدن و یک جا از رختخواب بیرون بیاید. از این فرار می‌توانست سرخود را بالا بگیرد تا به آن صدمه‌ای نرسد. پشتش که به نظر او به اندازه‌ی کافی سخت بود، البته روی قالیچه آسیبی نمی‌دید. فقط از صدایی که موقع سقوطش تولید می‌شد واهمه داشت. می‌ترسید که در تمام خانه این صدا منعکس بشود و وحشت یا اضطرابی تولید کند.

روش جدیدی که پیش گرفته بود، بیشتر برایش تفریح بود تا کار پر زحمت؛ زیرا به وسیله‌ی تکان‌هایی می‌توانست خود را بلغزاند. هنگامی که نیمی از تنش از رختخواب بیرون آمد، به فکرش رسید که اگر کمی به او کمک می‌شد به چه سهولتی می‌توانست بلند بشود. دونه‌ی آدم قوی، مثل پدرش و خدمتکار، کافی بود. آن‌ها بازویشان را زیر پشت گرد او می‌بردند و از رختخواب بیرونش می‌آوردند. سپس، با بار خود خم می‌شدند و بعد با احتیاط صبر می‌کردند که بتواند روی زمین استوار بشود و به این ترتیب می‌توانست امیدوار باشد که پاهایش، بالاخره وسیله‌ی استعمال خود را پیدا

بکنند. اما برفرض هم که درها بسته نبوده، آیا کار خوبی بود که کسی را به کمک بخواهد؟ از این فکر، با وجود همه‌ی بدبختی که به او زوی آورده بود، نتوانست از لیخند خودداری بکند.

عملیات به قدری پیشرفت کرده بود که در اثر حرکت تابی که به خود می‌داد، تقریباً "حسن کرد که تعادلش را از دست داده، باید تصمیم قطعی بگیرد؛ زیرا از یک ربع ساعت مهلتی که پیش خود تعیین کرده بود پنج دقیقه بیشتر باقی نمانده بود ولی ناگهان صدای زنگ در را شنید. با خودش گفت: "لابد کسی از مغازه آمده!" و حسن کرد که خون در بدنش منجمد شد و پاهای کوچکش رقص خوبی خود را تندتر کردند. لحظه‌ای در سکوت گذشت و در پرتو امید پوچی تصور کرد که هیچ کس در را باز نخواهد کرد، ولی خدمتکار مثل معمول با گام‌های استوار به طرف در رفت. اولین کلمه‌ای که شخص تازه وارد ادا کرد کافی بود برای آن‌که گره‌گوار به هویت او پی ببرد. این شخص خود معاون بود. چرا بایستی گره‌گوار محکوم به خدمت در تجارت‌خانه‌ای باشد که آن‌جا کوچک‌ترین غفلت کارمند موجب بدترین سوءظن در باره‌ی او می‌شود؟ آیا همه‌ی کارمندان بی‌استثناء دغل بودند؟ آیا بین آن‌ها هیچ یک از آن خدمت‌گزاران فداکار و باوفا پیدا نمی‌شد که اگر، اتفاقاً برایشان پیشامدی رخ می‌داد تا صبح یکی دوساعت طفره برونند، به قدری از پشیمانی حالشان متقلب بشود که نتوانند از رختخواب‌شان بیرون بیایند؟ آیا به جای آن‌که فوراً "مزاحم معاون بشوند، حقیقتاً" کافی نبود که یکی از شاگردان تازه‌کار را می‌فرستادند تا اطلاعی به دست بیاورد آن‌هم در صورتی که چنین بازپرسی لزومی داشت مثل این که بخواهند به تمام خانواده نمایش بدهند که روشن کردن چنین قضیه‌ی مشکوکی ممکن نیست، مگر این‌که به هوش چنین شخص توانایی محول بشود؟ این افکار به قدری گره‌گوار را از جا در کرد که با تمام قوا خودش را از تخت به زیر

افکند. این اقدام، بیشتر در اثر خشم او بود تا در نتیجه‌ی یک تصمیم قطعی. حاصل این که: تصادم شدیدی تولید شد و لسی غوغایی که از بروز آن می‌ترسید، رخ نداد. قالیچه از شدت سقوط کاست و پشت جوانک، بیش از آن‌که ابتدا تصورش را می‌کرد، قابل ارتجاع بود. دنباله‌ی صدای خفه‌ای که ایجاد شد. هیچ‌گونه غوغایی تولید نگردید، فقط سرش صدمه دید، چون گره‌گوار سرش را به اندازه‌ی کافی بالا نگرفته بود و در موقع سقوط ضربت دید. پس سرخود را از شدت درد و اوقات تلخی چرخانید و آن را روی قالیچه مالید.

معاون در اتاق دست چپ گفت: "گویا چیزی زمین خورد." گره‌گوار از خودش پرسید: "آیا ممکن نیست که روزی چنین بدبختی به این مرد روی بدهد؟" به هر حال استبعادی نداشت، اما مانند جواب خشونت‌آمیزی، صدای پا آمد و کفش‌هایی به زمین کشیده شد و در اتاق دست راست خواهر بیج‌بیج‌کنان خیر داد: "گره‌گوار، معاون آمده." گره‌گوار گفت: "می‌دانم." اما جرأت نکرد آن قدر بلند حرف بزند که خواهرش بشنود. حالا پدر در اتاق دست چپ می‌گفت: "گره‌گوار، آقای معاون تشریف آورده تا بازخواست کند که چرا با ترن اول حرکت نکردی. نمی‌دانیم چه جوابش بدهیم. به علاوه، می‌خواهند با خودت حرف بزنند. زودباش برای خاطر ما هم که شده در را بازکن! بدیهی است که ایشان شلوغی اتاق را با نظر اغماض تلقی خواهند کرد." صدای معاون بلند شد که حرف او را برید و بلندبلند گفت: "سلام‌علیکم آقای سامسا!" مادرش گفت: "ناخوش است." و پدر به نطق خود ادامه داد: "حضرت آقای معاون، به شما قول می‌دهم که ناخوش است و گرنه چطور ممکن بود که ترن خود را از دست بدهد؟ این طفلک همه‌ی هوش و حواسش توی تجارت است. حتی من دلگیرم که چرا بعد از شام هرگز از خانه خارج نمی‌شود. باور می‌کنید که هشت روز است

برگشته و همه‌ی شب‌ها را در خانه می‌گذرانیده. جلو میز می‌نشیند و همان جا می‌ماند، بی آن‌که چیزی بگوید، روزنامه می‌خواند و یا دفتر راهنما را مطالعه می‌کند. بزرگ‌ترین سرگرمی او ساختن مزخرفاتی است که با اژه‌ی برش خود درست می‌کند. اخیراً، "در یکی دو جلسه، یک قاب عکس خیلی ملوس درست کرده. آن قدر قشنگ است! این قاب را که در اتاقش ببینید تعجب خواهید کرد. به محض این که گره‌گوار در را باز کرد شما می‌توانید آن را ببینید. به علاوه من خیلی خوش‌وقتم که فکر آمدن این‌جا به سر شما افتاد. این جوان به قدری خودسر است که بدون وجود شما ما هرگز نمی‌توانستیم او را وادار کنیم که در اتاقش را باز بکند. گرچه امروز صبح نمی‌خواست اقرار بکند ولی حتماً ناخوش است!" گره‌گوار با درنگ احتیاط آمیزی این جمله را تهجی کرد: "الان می‌آیم!" ولی جنبشی نکرد، از ترس این‌که مبادا یک کلمه از گفت‌وگوهای او را که می‌شد از نظر بیندازد. معاون اظهار کرد: "خانم در حقیقت من نمی‌توانم این موضوع را طور دیگری تعبیر بکنم، امید است که پیشامد وخیمی رخ نداده باشد، مع‌هذا باید اقرار کنم که ما تجار، خوشبختانه یا بدبختانه، هرطوری که می‌خواهید تصور بفرمایید اغلب، قبل از نقاهت‌های جزئی خودمان باید کار را از پیش ببریم."

پدر از روی بی‌تابی در زد و پرسید: "خوب! حالا آقای معاون می‌توانند وارد بشوند؟" گره‌گوار گفت: "نه!" طرف چپ را سکوت سختی فرا گرفت و سمت راست خواهر شروع به گریه کرد.

چرا خواهرش نمی‌رفت جزو جرگه‌ی آن‌های دیگر بشود؟ بی‌شک تازه بلند شده و لباس پوشیده بود. اما چرا گریه می‌کرد؟ آیا علت گریه‌اش این بود که گره‌گوار بلند نمی‌شد تا معاون را داخل اتاقش بکند و بیم آن بود که از کارش معزول شود و رئیس، مثل سابق که تقاضاهایی می‌کرد، دوباره اسباب زحمت پدر و مادرش را فراهم بیاورد؟ نگرانی بی‌جایی بود! گره‌گوار

حتی حاضر بود و هیچ خیال نداشت که خانواده‌ی خود را ترک بکند. در این لحظه البته او روی فالپچه خوابیده بود و هر کس او را در این حال می‌دید، نمی‌توانست جدا" از او توقع داشته باشد که معاون را داخل اتاقش بکند. ولی به هر حال، به علت این بی‌ادبی کوچک که بعد به خوبی از عهده‌ی جبرانش برمی‌آمد او را فوراً" بیرون نمی‌کردند و گره‌گوار عقیده داشت که در این لحظه اگر او را به حال خود می‌گذاشتند، بهتر از آن بود که به وسیله‌ی نطق‌ها و گریه و زاری اذیتش کنند. اما به طور قطع، دودلی باعث نگرانی آن‌ها شده و همین نکته اقدامات آن‌ها را تیرنه می‌کرد.

در این وقت معاون، باد توی صدایش انداخته فریاد می‌زد: "آقای سامسا، چه شده است؟ شما در را به روی خودتان می‌بندید و فقط به وسیله‌ی نه و آره گفتن جواب می‌دهید و بی‌جهت سبب پریشانی خاطر خویشانان را فراهم می‌آورید و از وظایف اداری شانہ خالی می‌کنید. من به طور فوق‌العاده، به وسیله‌ی این جمله‌ی معترضه به شما تذکر می‌دهم! من حالا از طرف اقوام و ریستان به شما خطاب می‌کنم. جدا"، از شما تقاضا داریم که زود توضیح دقیقی به ما بدهید. من کاملاً" متعجبم، تصور می‌کردم که شما جوان آراسته‌ی عاقلی هستید و حالا می‌بینم، ناگهان روش افراط‌آمیزی اتخاذ کرده‌اید تا صحبت شما نقل مجالس بشود! امروز صبح، حضرت آقای رئیس راجع به غیبت شما با من صحبت کردند و به من پیشنهادی فرمودند که با آن مخالفت ورزیدم؛ یعنی اشاره به پرداخت‌هایی کردند که مدت کمی است به عهده‌ی شما محول شده. من قول شرف دادم که این ربطی به موضوع ندارد. اما آقای سامسا، حالا که سماجت شما را به رأی‌العین مشاهده می‌کنم، یقین بدانید که رویه‌ی شما مرا بیزار می‌کند که از این به بعد از شما دفاع بکنم. باوجود این، موقعیت اداری شما هم چندان محکم نیست! اول خیال داشتم که این مطلب را در خلوت به خودتان بگویم، اما حالا که بیهوده وقت

مرا این جا تلف کرده‌اید. علتی ندارد که جلو اقوامتان سکوت اختیار بکنم. پس مطلع باشید که خدمات اخیر شما مورد قدردانی رؤسا واقع نشده. ما اذعان داریم که این فصل با معاملات بزرگ تجارتهی مساعد نبوده است ولی آقای سامسا، ضمناً بدانید که یک فصل سال بدون معاملات نمی‌تواند و نباید وجود داشته باشد."

گره‌گوار از جا در رفته بود. اختلال حواسش باعث شد که رویه‌ی احتیاط‌آمیز را از دست بدهد و فریاد زد: "ولی حضرت آقای معاون، الساعه در را باز می‌کنم! من کسالت مختصری داشتم، سرگیجه مانع می‌شد که بلند بشوم، هنوز در رختخوابم اما حالم رو به بهبودی است. یک دقیقه صبر بکنید بلند می‌شوم، آن قدرها هم که تصور می‌کردم حالم خوب نشده. با وجود این، حالم خیلی بهتر است. چطور ناخوشی به این زودی آدم را از پا در می‌آورد! از خویشتانم بپرسید، دیشب حالم چندان بد نبود. اما چرا، دیشب هم علامت نفاقت را حس می‌کردم. شاید متوجه شده باشند. بد کردم که قبلاً" به مغازه اطلاع ندادم! اما مطلب این جاست که آدم همیشه تصور می‌کند که در مقابل ناخوشی استقامت خواهد کرد و بستری نمی‌شود. حضرت آقای معاون، مراعات اقوام بنده را بکنید، سرزنش‌هایی که الساعه به این جانب می‌کردید کاملاً" اساس است. به علاوه تاکنون کسی به من تذکری نداده بود. شاید جنابعالی سفارش‌های اخیر را که فرستاده‌ام ملاحظه نکرده باشید! من با ترن ساعت ۸ حرکت خواهم کرد. این چند دقیقه استراحت برایم مفید واقع شد. حضرت آقای معاون، من نمی‌خواهم وقت شما تلف بشود؛ الساعه به مغازه خواهم آمد. خواهشمندم از روی مرحمت به آقای رئیس اطلاع بدهید و نظر لطف ایشان را نسبت به بنده جلب بفرمایید."

گره‌گوار، همین‌طور که سیل سخن را سرازیر کرده بود و خودش نمی‌دانست چه می‌گوید، با سهولتی که نتیجه‌ی تمرین‌های سابقش بود، به

دو لایحه نزدیک شده سعی می‌کرد به وسیله‌ی آن بلند بشود. زیرا بسیار مایل بود که در را باز بکند و خودش را نشان بدهد و با معاون صحبت بکند. ضمناً، کنجکاوی بود که بداند این اشخاص که حضور او را با تحکم تقاضا داشتند از دیدنش چه حالتی پیدا می‌کردند. اگر از منظره‌اش می‌ترسیدند، مسؤولیت از او سلب می‌شد و اگر وضع او را عادی تلقی می‌کردند، دیگر لازم نبود به خود زحمت بدهد! می‌توانست قدری عجله کند و ترن ساعت ۸ را در ایستگاه بگیرد. بدنه‌ی دولاپچه لیز بود. گره‌گوار چند بار لغزید، مع‌هذا با کوشش فراوان موفق شد که سرپا بایستد. هیچ‌به‌درد سوزانی که در شکمش حس می‌کرد، توجهی نمی‌نمود و خودش را روی پشتی صندلی مجاور انداخت و نگه داشت و با پاهایش به حاشیه‌ی آن چسبید. همین‌که به خودش مسلط شد، سکوت کرد تا حرف‌های معاون را بشنود.

این مرد از پدر و مادرش می‌پرسید: "آیا شما یک کلمه از حرف‌هایش را فهمیدید؟ امیدوارم که ما را ریشخند نکرده باشد!" مادرش که اشک می‌ریخت، می‌گفت: "خدایا! خدایا! شاید ناخوش سخت است و ما وقت خودمان را به اذیت کردنش می‌گذرانیم." بعد صدا زد: "گرت، گرت!" دختر جوان از پشت جدار چوبی دیگر، جواب داد: "بله مادر جان!" زیرا اتاقش به وسیله‌ی اتاق گره‌گوار از آن‌جا مجزا می‌شد مادر گفت: "برو زود دکتر را بیاور! گره‌گوارمان ناخوش است! زود زود یک دکتر بیاور! صدایش را شنیدی؟" معاون گفت: "این صدای جانور بود." و بعد از داد و فریاد زن‌ها، به نظر می‌آمد که آهسته حرف می‌زنند. پدرش روبه‌دالان صدا زد تا صدایش در آشپزخانه شنیده بشود: "آنا! آنا! برو کلیدساز را بیاور!" و فوراً دو دختر بچه معلوم نبود چطور گرت به این زودی لباسش را پوشید در دالان با صدای خش و فش لباس‌شان دوییدند و با هم در را باز کردند. صدای بستن

در شنیده نشد. شک، مثل خانه‌هایی که پیشامد ناگواری در آن‌ها رخ می‌دهد، در را باز گذاشتند.

با وجود این، گره‌گوار آرام‌تر شده بود. حتماً "حرف‌های او را نفهمیده بودند، هرچند به نظر خودش کاملاً" آشکار بود و چون عادت کرده بود کلمات آخری از دفعه‌ی اول هم آشکارتر به نظر می‌آمد. اما اقبلا" داشتند ملتفت می‌شدند که وضع او طبیعی نیست و می‌خواستند کمکش کنند. اطمینان و خون‌سردی که در اولین اقدامات به کار رفت، به او قوت قلب داد. حس می‌کرد که دوباره در جامعه‌ی بشری داخل شده و چشم به راه دکتر و کلیدساز بود، بی‌آنکه بین آن‌ها فرقی بگذارد. این پیشامدها به نظرش مانند کار نمایان با شکوه و شگفت‌انگیزی جلوه می‌کرد. به منظور صاف کردن صدای خود برای مکالمات بعدی، بستیار آهسته سرفه کرد، چون می‌ترسید که سرفه‌اش مثل سرفه‌ی انسان صدا نکند و جرأت نداشت که با قوه‌ی ادراک خود قضاوت کند. در این بین، سکوت کاملی در اتاق مجاور فرمانروایی داشت. شاید پدر و مادرش برای کنکاش نهانی دورمیز گرد آمده بودند. شاید همه‌ی آن‌ها از لای درز در به او گوش می‌دادند.

گره‌گوار با صندلی آهسته خودش را به طرف در کشانید. آن‌جا؛ صندلی را رها کرد، خودش را به طرف در انداخت و به کمک چوب در ایستاد. زیرا از نوک پاهایش مایع چسبنده‌ای تراوش می‌کرد. لحظه‌ای از تقلا آسود، بعد سعی کرد قفل در را با دهنش باز بکند. اما چطور کلید را بگیرد؟ اگر دارای دندان حقیقی نبود، در عوض آرواره‌های بسیار قوی داشت و بالاخره با تحمل دردی که در اثر این کار تولید می‌شد، موفق شد که کلید را تکان بدهد. از لب‌هایش مایع قهوه‌ای رنگی روان بود که روی قفل می‌ریخت و بعد روی قالیچه می‌چکید. معاون در اتاق مجاور گفت: "گوش کنید دارد کلید را می‌چرخاند." این تشویق گران‌بهایی برای گره‌گوار بود و دلش

می‌خواست که پدر و مادرش و همه با هم دم می‌گرفتند: "بارک‌الله گره‌گوارا ماشاالله زور بده!" و به فکر این که همه با دقت پرشوق و علاقه‌ای به کوشش او متوجه بودند؛ به طوری با تمام قوه‌ی آرواره و با تمام قوایش سخت به در آویخته بود که بیم می‌رفت بی‌حس و حرکت بیفتد. مطابق جهت کلید دور قفل می‌رقصید. گاهی فقط با دهن خودش را تکه داشته بود و گاه به حلقه‌ی بالای کلید آویزان می‌شد و با تمام وزن بدنش آن را پایین می‌کشید. صدای خشک گردش زبانه‌ی کلید، گره‌گوارا را به خود آورد و با آه فرح‌بخشی به خود گفت: "دیگر به چلینگر احتیاجی نیست!" و سرش را روی دستک در گذاشت تا در را باز بکند.

این طریقه که یگانه وسیله‌ی ممکن بود، مانع شد که حتی پس از باز شدن در پدر و مادرش تا چند لحظه او را ببینند. لازم بود یکی از لت‌های در را بگرداند، آن هم با مراعات احتیاط کامل تا ورود آن‌ها باعث نشود که به پشت بیفتد. هنوز درگیر و دار بود و تمام توجهش را به این کار مصروف داشت، ناگهان صدای مافوقش را شنید که "اوه!" بلندی گفت مثل صدایی که وزش شدید باد تولید بکند و او را که از همه به در نزدیک‌تر بود دید که دستش را روی دهان بازش فشار می‌داد و به آرامی عقب می‌رفت، مثل این‌که نیرویی نامرئی با قوتی ثابت او را از جای خود عقب می‌راند. مادر که با وجود حضور معاون با موهای ژولیده ایستاده بود، دست‌ها را به هم متصل کرده به پدر نگاه کرد؛ بعد دو قدم به سوی گره‌گوارا رفت و در میان حلقه‌ی خانواده زمین خورد، دامن لباس دورش پهن شد، در حالی که صورتش بین پستان‌هایش فرو رفت و کاملاً "مخفی گردید." پدر با حالت شریبانه، مشت‌های خود را گره کرد؛ مثل این‌که می‌خواست گره‌گوارا را به اتاق خودش عقب براند. با حالت بهت به اتاق ناهارخوری نگاه کرد و با دست

چشمش را گرفت و با هو و هو بلندی چنان به گریه افتاد که سینه‌ی پهنش تکان می خورد.

گره گواز از دخول به اتاق خودداری کرد و فقط به در بسته یله داد و از آن جا نیمی از بدنش پیدا بود و از بالا سرش را به پهلو خم کرده بود تا مترصد پیشامدهای بعد باشد. مع هذا هوا خیلی روشن تر شده بود؛ به طور واضح آن طرف کوچه، یک تکه از عمارت روبرو که یک بیمارستان دراز دودزده، با پنجره‌های مرتب بود و به طرز خشنی نمای عمارت را سوراخ سوراخ می کرد دیده می شد. هنوز بازان می بارید، اما قطرات درشتی بود که از هم فاصله داشت و تک تک به زمین می افتاد. ظروف چاشت روی میز کود شده بود، زیرا پدر این نوبت خوراک را از همه مهم تر می دانست و به وسیله‌ی خواندن روزنامه‌های گوناگون مدت آن را طولانی می کرد. به جدار دیوار، عکس گره گواز با لباس ستوانی دیده می شد این درجه را در نظام وظیفه گرفته بود که با لیخند دستش را روی قبضه‌ی شمشیر گذاشته بود و از زندگی خوشنود بود و از هیبتش به نظر می آمد که برای لباسش مراعات احترام را لازم می شمرد. در باز بود و از آن جا، در فاصله‌ی بین دالان و دالانچه، اولین پله‌های پلکان دیده می شد.

گره گواز دانست که در آن میان یگانه کسی است که آرامش خود را حفظ کرده است. "من الان لباس می پوشم، نمونه‌هایم را جور می کنم و راه می افتم. آیا می خواهید که حرکت کنم؟ می خواهید؟ حضرت آقای معاون، ملاحظه می فرمایید که لجوج نیستم. بی شک مسافرت دشوار است، اما من نمی توانم از آن چشم ببوشم. حضرت آقای معاون، شما کجا تشریف می برید؟ به تجارت‌خانه؟ بله؟ آیا مطابق واقع گزارش خواهید کرد؟ برای هر کسی ممکن است اتفاق بیفتد که در انجام مقررات اداری غفلت بکنند، ولی این مناسب ترین موقع است؛ برای این که خدمات سابق او را در نظر بگیرند و به

خاطر بیاورند که پس از رفع غائله، بیش از پیش، به کار خود علاقه‌مندی نشان می‌دهد. شما، البته مستحضرید که بنده مدیون مزاحم حضرت آقای رئیس می‌باشم. گذران معاش پدر و مادر و خواهرم به عهده‌ی بنده است. من مواجه با موقعیت دشواری شده‌ام، اما به وسیله‌ی جدیت در کار، خودم را از این مهلکه نجات خواهم داد. خواهشمندم که موقعیت بنده را دشوارتر نفرمایید! زیرا به حد اعلا دشوار هست. استدعای عاجزانه دارم که در تجارت‌خانه‌ی محترمتان از حقوق بنده دفعات فرمایید! این نکته را به خوبی می‌دانم که عموماً "با شاگرد تاجر، حسن نظر ندارند. گمان می‌کنند که مداخل سرشاری دازد و زندگی غریض و طولی می‌کند. بنده تصور می‌کنم که وضع کنونی، این عقیده‌ی باطل را تأیید نمی‌کند. ولی حضرت آقای معاون، حضرت عالی که بهتر از همه به احوال کارمندان واقف هستید؛ حتی بهتر از شخص حضرت آقای رئیس. بین خودمان باشد زیرا مشارالیه به علت این که کارمندان را استخدام می‌کند محتمل است به زبان یکی از آنها تحت تأثیر واقع شود البته حضرت عالی مطلعید، شاگردی که تقریباً در تمام سال هیچ وقت در تجارت‌خانه نیست، اغلب ممکن است فقط دچار اراجیف یا اتفاق و یا بهتان بی‌اساس بشود و برایش به کلی غیر مقدور است که از خودش دفاع بکند؛ زیرا روحش خبر ندارد که به او تهمت زده‌اند و فقط بعد از این که خسته و کوفته از مسافرت برمی‌گردد، اطلاع حاصل می‌کند که حکم شومی درباره‌ی او صادر شده و دیگر نمی‌توان از علت‌های آن تحقیق کرد و به این وسیله آتیه‌ی او تاریک می‌گردد! حضرت آقای معاون، استدعای عاجزانه دارم، قبل از این که اظهار لطف و موافقت خودتان را نسبت به بنده اعلام فرمایید، تشریف نبرید!"

ولی معاون به شنیدن اولین کلمات گره‌گوار رویش را برگردانید و از بالای شانه‌ای که لرزه بدان مستولی شده بود، با روی ترش او را نگاه می‌کرد.

در طی نطق گره‌گوار، عوض این‌که با خشونت گوش بدهد در حالی‌که او را می‌باید خود را کم‌کم به طرف در، عقب کشیده بود؛ مثل این‌که نیروی مرموزی مانع از رفتنش می‌شد به دلان هم رسیده بود. زمانی‌که آخرین قدم را از اتاق ناهارخوری بیرون گذاشت، حرکت تندی کرد؛ انگاری‌که زمین کف‌هایش را می‌سوزانید. بعد دستش را به طرف دست‌گیره‌ی نرده دراز کرد؛ مثل این‌که یک راه نجات مافوق طبیعی در پایین پلکان انتظارش را داشت.

گره‌گوار پی برد که اگر مایل باشد شغل خود را از دست ندهد، به هر قیمتی شده نباید بگذارد که معاون در این حالت برود. متأسفانه، پدر و مادرش موقعیت را درست تمیز نمی‌دادند. از زمانی‌که پسرشان در این تجارت‌خانه کار می‌کرد این فکر در مغزشان جای گیر شده بود که زندگی گره‌گوار تأمین شده و نگرانی کنونی به قدری فکر آن‌ها را مشغول کرده بود که قادر به پیش‌بینی نبودند. اما قلب گره‌گوار وقوع پیشامدهایی را گواهی می‌داد. باید مانع رفتن معاون شد، او را آرام و متقاعد نمود و بالاخره دلش را به دست آورد. زیرا آینده‌ی گره‌گوار و خانواده‌اش به مخاطره افتاده بود. آه اگر خواهرش آن‌جا بود! او می‌فهمید؛ از گریه‌اش پیدا بود که قضایا را درک می‌کرد، در صورتی‌که همان وقت گره‌گوار با خاطر آسوده به پشت خوابیده بود! به علاوه معاون، که زن‌ها را دوست می‌داشت، به حرف او حتماً گوش می‌داد و به وسیله‌ی او ممکن بود راهنمایی بشود. خواهرش دز را می‌بست و در دلان به او ثابت می‌کرد که اضطرابش بی‌جهت است. ولی درست در همین موقع او آن‌جا نبود و همه‌ی بله‌بری‌ها به گردن گره‌گوار افتاده بود. و بی‌آنکه راجع به اقدام مؤثرتر به خود تشویشی راه بدهد و یا این‌که فکر کند به نطق او پی برده‌اند یا نه چیزی که چندان محقق نبود در او ول کرد و برای این‌که به معاون برسد، از لای آن گذشت معاون به طرز خنده‌آوری با دو دست به دست‌گیره‌ی نرده چسبیده بود بیهوده تکیه‌گاهی را جست و جو

می‌کرد، بالاخره روی پاهای نازکش افتاد و ناله‌ی ضعیفی کرد. برای اولین بار، طی صبح‌گاهان ناگهان یک نوع احساس استراحت جسمانی کرد؛ پایش روی زمین محکم بود و با خوشحالی متوجه شد که پاهایش به خوبی از او اطاعت می‌کردند و حاضر بودند او را به هر کجا که مایل باشد ببرند و از همان دم گمان کرد که پایان رنج‌هایش فرا رسیده. ولی درحالی که از لحاظ احتیاجش به دویدن در محلی که ایستاده بود لنگر برمی‌داشت، نزدیک مادرش رفت که پخش زمین شده بود. ناگهان دید، با وجود این که به نظر می‌آمد غش کرده است، از جا پرید و دست‌هایش را در هوا بلند کرد و انگشت‌هایش را از هم باز نمود و زوزه می‌کشید: "به فریادم برسید! کمک کنید! کمک کنید!" و سرش را خم کرد تا او را بهتر ببیند. بعد چیزی که به‌طور آشکار متناقض به نظر می‌آمد، دیوانه‌وار پس‌پس رفت بی‌آنکه فکر کند که روی میز هنوز پر از ظرف است. تنه به میز زد و به تعجیل، مثل یک نفر گیج رفت روی میز نشست. گویا ملتفت نبود که نزدیک او قهوه‌جوش برگشت و قهوه روی قالی جاری شد.

پسر نگاهی به بالا کرد و نفس زنان گفت: "مادر جان! مادر جان!" معاون را کاملاً فراموش کرده بود و قهوه را می‌دید که می‌ریزد. گره‌گوار نتوانست خودداری کند، از این که چندین بار در هوا با آرواره‌هایش حرکتی بکند؛ مثل کسی که مشغول خوردن چیزی است. در آن وقت، مادر دست به جیب و داد گذاشت، از روی میز بلند شد و در آغوش پدر افتاد که جلو او آمده بود. ولی گره‌گوار وقت نداشت که به آن‌ها پردازد. معاون در پلکان بود و چانه‌اش را روی نرده گذاشته بود و آخرین نگاه را به پشت سر انداخت. گره‌گوار قوایش را جمع کرد، برای این که سعی کند دوباره او را ببورد. معاون که بی‌شک مضمون بود به یک جست از چندین پله پرید و ناپدید شد و فریاد کشید: "اوه!... اوه!..." به طوری که صدایش در تمام راه پله پیچید.

این گریز، تأثیر ناگواری در پدر کرد که تاکنون نسبتاً "حواسش سرجا بود، خود را باخت و عوض این که دنبال معاون بدود و یا اقلاً "مانع تعقیب گره‌گوار نشود؛ با دست راست عصبی مهمان را که با لیاده و کلاهدش روی صندلی جا گذاشته بود و با دست چپش روزنامه‌ای را که روی میز بود، برداشت و خود را موظف دانست که پاهایش را به زمین بکوبد و روزنامه و عصا را در هوا تکان بدهد تا گره‌گوار را دوباره به پناه‌گاه خودش براند. هیچ‌گونه التماسی پذیرفته نشد و به علاوه، هیچ خواهشی فهمیده نمی‌شد. گره‌گوار بیهوده سر خود را به حالت تضرع، جلو او گرفت. هرچه به پدرش اظهار فروتنی می‌کرد در او تأثیری نداشت و به کوبیدن پای خود می‌افزود. در اتاق ناهارخوری، مادر با وجود سرما پنجره را باز گذاشته بود و تا حدی که ممکن بود به بیرون خم شده بود و صورت را با دست‌هایش فشار می‌داد. جریان شدیدی هوای اتاق و راهرو را عوض کرد. پرده‌ها باد کرد و روزنامه‌ها جمع شدند؛ چند صفحه از آن روی کف اتاق افتاد. ولی پدر بی‌مروت پسرش را دنبال می‌کرد و به طرز رام کنندگان اسب وحشی سوت می‌کشید و گره‌گوار که عادت به عقب رفتن نداشت، به تانی پس می‌رفت. اگر می‌توانست برگردد، به‌زودی به اتاقش می‌رفت؛ اما بیمناک بود که کندی چرخ زدن او، پدرش را بیشتر از جا در بکنند و در هر آن می‌ترسید که ضربت کشنده‌ای با این چوب تهدیدآمیز روی سرو گرده‌اش فرود بیاید. در این صورت، فرصت انتخاب در بین نبود. گره‌گوار، با وحشت ملاحظه کرد که وقتی به عقب می‌رفت جفتی را که انتخاب کرده بود به آن مسلط نمی‌شد و از مشاهده‌ی طرز رفتار پدرش که دایماً "نگاه وحشت زده‌ای به او می‌انداخت حرکت پیچ خوردن را با تمام سرعت ممکن، یعنی متأسفانه با کمال تانی شروع کرد. شاید پدر متوجه حسن نیت او شد؛ زیرا عوض این که مانع این حرکت بشود، از دور راهنمایی می‌کرد و گاه‌گاهی گره‌گوار را با سر

عصا کمک می نمود. کاش فقط این سوت های تحمل ناپذیر را ترک می کرد! زیرا گره گوار خودش را گم می کرد، تقریباً "حرکت پیچ خوردن را تمام کرده بود؛ اما از صدای این سوت؛ در حرکت اشتباه کرد و از زاویه ای که طی کرده بود کاست. بالاخره همین که دید جلو دهنه ی در اتاق واقع شده شادی بی پایانی به او دست داد. ملتفت شد که بدنش عریض تر از آن بود که بی اشکال بتواند بگذرد. طبیعتاً به فکر پدرش نمی رسید و بدخلقی که به او دست داده بود مانع بود که در دیگر زا باز بکند تا به گره گوار اجازه ی رد شدن بدهد. فکر ثابتی در کله اش بود که بایستی فوراً "گره گوار داخل اتاق شود. او هرگز نمی توانست متحمل مقدمات مفصلی بشود که گره گوار لازم داشت تا بلند بشود و سر پا بگذرد. گره گوار صدای داد و بیداد را پشت سرش می شنید. بی شک برای این بود که او را براند تا بگذرد؛ مثل این که هیچ مانعی در بین نبود! این جنجال، مثل صدای صد هزار پدر، در گوشش منعکس می شد. موقع شوخی نبود و گره گوار هر چه باداباد خود را لای گذرگاه در کرد و همانجا به حالت خمیده قرار گرفت. بدنش از یک طرف بالا مانده بود و پهلوش از چهار چوبه ی در که رنگ سفید آن، از لکه های بدنما، قهوه ای رنگ شده بود خراشید. گره گوار گیر کرده بود و به تنهایی نمی توانست خودش را نجات بدهد. از یک طرف، پاهایش در هوا موج می زد و در میان هوا پیچ و تاب می خورد. از طرف دیگر، به طرز دردناکی پاها زیر بدنش بی حرکت مانده بود. در این وقت، پدر از عقب یک اردنگ محکم زد و این دفعه باعث تسلیت خاطر گره گوار شد. او خط سیر طولی را طی کرد و میان اتاق به زمین خورد؛ خون ازش رفت. در با یک ضربت عصا بسته شد و بالاخره سکوت برقرار گردید.

گره‌گوار، طرف غروب از خواب سنگینی که مانند مرگ بود بیدار شد. برفرض هم که مزاحم او نمی‌شدند، بی‌شک دیرتر از این بیدار نمی‌شد زیرا به حد کافی استراحت کرده بود. مع‌هذا به نظرش آمد که خواب او را از صدای پاهای خفی و صدای محتاط کلید در قفل در دالان مغشوش شده بود. انعکاس روشنایی تراموای برقی روی سقف و بالای اثاثه، لکه‌های رنگ پریده‌ای این‌جا آن‌جا می‌گذاشت. ولی آن پایین که منطقه‌ی گره‌گوار بود تاریکی شب فرمانروایی داشت. برای این‌که از جریان وقایع با خبر بشود، آهسته به سوی در رفت و با نیش خود که بالاخره به فایده‌ی آن داشت پی می‌برد کورکورانه اطراف خود را لمس می‌کرد. طرف چپش تأثیر یک زخم طویل و مهیج را داشت و یک رج از پاهایش می‌لنگیدند. یکی از آن‌ها در طی وقایع صبح به طرز شدیدی صدمه دیده بود معجزه بود که فقط این یک پا این‌طور شده بود، آن پا مثل یک عضو مرده دنبالش می‌آمد و به زمین کشیده می‌شد.

وقتی که جلو در رسید، فهمید که چه چیز او را جلب کرده: بوی خوراک. آن‌جا یک کاسه شیر شیرین شده که رویش تکه‌های نان شناور بود گذاشته بودند. از شدت وجد، تقریباً "خندید چون از صبح تا حالا به اشتهايش افزوده شده بود. سرش را تا چشم در کاسه‌ی کوچک فرو برد ولی به زودی ناامیدانه بیرون کشید: این پهلوی صدمه‌ی دیده‌ی شوم، اسباب زحمتش می‌شد. زیرا نمی‌توانست غذا بخورد، مگر این‌که با تمام بدن نفس بکشد. بعد هم، شیر به دهنش مزه نمی‌کرد؛ گرچه سابقاً" به این نوشیدنی علاقه داشت و بی‌شک خواهرش از راه توجه مخصوص برایش گذاشته بود، سرش را با تنفر از کاسه برگردانید و میان اتاق آمد.

از درز در دیده می‌شد که در اتاق ناهارخوری، چراغ گاز می‌سوخت. در این وقت، معمولاً پدر برای خانواده‌اش روزنامه‌ی عصر را می‌خواند،

گره‌گوار هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید. شاید این قرائت تشریفاتی که خواهرش همیشه در گفت و گو و کاغذهایش برای او شرح می‌داد اخیراً از سر خانواده افتاده بود، ولی همه‌جا همان سکوت بود در صورتی که حتماً کسانی در آپارتمان بودند. گره‌گوار به تاریکی، خیره نگریست و فکر کرد: "خانواده چه زندگی بی‌دغدغه‌ای کرده است!" و به خود بالید، زیرا از دست رنج او بود که پدر و مادر و خواهرش، چنین زندگی آرام را در چنین آپارتمان قشنگی می‌کردند. آیا حالا چه می‌شد، اگر این آرامش و این رضایت و راحتی با خسارت و جاروجنجال به پایان نمی‌رسید؟ گره‌گوار برای این که این افکار شوم را دور کند، ترجیح داد کمی ورزش کند و صد قدمی روی شکم راه رفت.

طرف غروب دید، یک مرتبه در سمت چپ و یک دفعه در سمت راست باز شد و کسی می‌خواست وارد بشود، اما این معامله را بسیار الله بختکی تلقی کرد. گره‌گوار تصمیم گرفت که جلو در اتاق ناهارخوری ایست بکند و عزمش را جزم کرد، تا حدی که مقدور بود، بازدید کننده‌ی مشکوک را در اتاق بیاورد و یا اقلاً "بشناسد. اما دیگر در باز نشد و انتظار گره‌گوار بیهوده بود. صبح وقتی که درها بسته بود، همه‌ی اهل خانه می‌خواستند به اتاقش هجوم بیاورند و حالا که درها باز بود کسی نمی‌آمد او را ببیند؛ حتی کلیدها را از پشت به در گذاشته بودند!

خیلی از شب گذشته بود که روشنایی در اتاق ناهارخوری خاموش شد و گره‌گوار به آسانی دریافت که پدر و مادر و خواهرش تا آن وقت بیدار مانده بودند. صدای پای هر سه آن‌ها را شنید که پاورچین پاورچین راه می‌رفتند. طبیعتاً تا صبح کسی به سراغ او نیامد؛ او مدت کافی برای تفکر راجع به سازمان زندگی نوین در تحت اختیار داشت. اما این اتاق بزرگ که ناگزیر بود در آن جا دمر و روی زمین بماند بی‌آنکه علتش را بدانند او را می‌ترسانید،

زیرا پنج سال می‌گذشت که در آنجا مسکن داشت و به وسیله‌ی عکس‌العمل عصبانی و بی‌اختیار، با وجودی که کمی شرمنده شد، به تعجیل زیر نیم‌تخت رفت. هر چند پشتش را پایین می‌گرفت و نمی‌توانست سرش را بلند بکند؛ ولی فوراً آنجا را پسندید. فقط تأسف می‌خورد که تنش زیاد پهن بود برای این که تمام بدنش زیر میل جای بگیرد.

تمام شب را در آنجا گذرانید: گاهی چرت می‌زد و از وحشت گرسنگی از خواب می‌پرید؛ گاهی با فکر مضطرب و امیدهای مبهم می‌گذرانید و همیشه نتیجه می‌گرفت که موقتاً وظیفه‌اش این بود که آرام باشد و ملاحظه نکند و به این وسیله، وضعیت ناگواری را که برخلاف میلش ایجاد شده بود به خویشانش قابل تحمل بنماید.

از صبح خیلی زود فرصت به دست آورد تا تصمیمات جدیدی را که گرفته بود، به مورد اجرا بگذارد. هنوز تقریباً شب بود، خواهرش که کاملاً لباس پوشیده بود در دالان را باز کرد و با کنجکاوی نگاه کرده: فوراً تلفت گره‌گوار نشد؛ اما زمانی که او را زیر نیمکت دید با خودش گفت: "عجب، باید یک جایی باشد! در هر صورت پر که زنده...!" احساس وحشتی کرد که نتوانست خودداری بنماید و بیرون رفت و در را باز کرد و تک پا وارد شد؛ مثل این که وارد اتاق شخص خارجی و یا ناخوش رویه قبله شده باشد. گره‌گوار که سرش را تالاب نیمکت آورده بود، او را نگاه می‌کرد. آیا خواهرش متوجه می‌شد که شیر را نخورده است و علتش نداشتن اشتها نبود؟ آیا برای او چیز دیگری که بیشتر به مذاقش بیاید، خواهد آورد؟ اگر به خودی خود این کار را نمی‌کرد و با وجود میل شدیدی که به او دست داده بود که ناگهان از محلی که نهان شده بود بیرون بیاید و به دست و پای خواهرش بیفتد و از او خوراکی بخواند، ترجیح می‌داد که از گرسنگی بمیرد تا توجه او را به این مطلب جلب نکند. ولی خواهر متوجه شد که کاسه پر

است و تعجب کرد دور آن چند قطره شیر چکیده بود. کاسه را برداشت بی آنکه آن را لمس کند با یک تکه کاغذ این کار را کرد و به آشپزخانه برد. گره‌گوار، از روی کنجکاوی انتظار چیزی را داشت که به جای آن می‌آورد و در دریای فکر غوطه‌ور بود که پیش‌بینی بکند. اما هرگز تصور نمی‌کرد که مهربانی خواهرش تا این درجه باشد؛ زیرا برای این که سلیقه‌ی برادرش را به دست بیاورد، خوراکی‌های گوناگون روی یک روزنامه‌ی کهنه چید. روی آن اشغال سبزی‌های نیمه گسندیده، استخوان‌های غذای دیروز که سس سفیدی به آن خشک شده بود، انگور کورنت، بادام، یک تکه‌ی پنیر که گره‌گوار چند روز پیش گفته بود خوردنی نیست، نان بیات، یک تکه نان گره مالیده‌ی نمک زده و یک تکه‌ی بی‌نمک گذاشته بود و به منظور تکمیل، کاسه را که به نظر می‌آمد، دیروز قطعاً "توی ذوق گره‌گوار زده بود، پر از آب کرده بود. بعد به تصور این که برادرش جلو او غذا نخواهد خورد، ظرافت را به حدی رسانید که بیرون رفت و در را با کلید بست، به طوری که به او بفهماند که مختار است هرچه بخواند بخورد. حال که میز خوراک او به این ترتیب مهیا شده بود، گره‌گوار حس می‌کرد که تمام پاهایش به جنبش افتاده بودند. بعد هم زخم‌هایش بهبودی یافته بود؛ چون کم‌ترین احساس درد نمی‌کرد. این موضوع او را کاملاً به تعجب انداخت و به فکر افتاد زمانی که آدمی زاد بود، تقریباً "یک ماه پیش، یکی از انگشتانش کمی برید و تا دیروز درد می‌کرد. فکر کرد: "آیا حس من کمتر شده؟" اما به طرز ناگهان و ضروری، بین تمام غذاهای دیگر او مشغول مکیدن پنیر شده بود. مثل یک نفر آدم شکمو بی‌دربی با چشم‌هایی که از خوشحالی تر شده بود. پنیر و سبزی‌ها و سس را بلعید. ولی تیره‌بار به مذاقتش خوش نیامد؛ هم‌چنین بوی آن‌ها توی ذوقش می‌زد و درموقع خوردن، آن‌ها را از چیزهای دیگر جدا می‌کرد. مدتی گذشت که کارش را تمام کرده بود و در همان جا به

حالت تنبل مانده بود که هضم کند. ناگهان خواهرش کلید را به تانی در قفل چرخانید، برای این که علامت عقب‌نشینی را به او بدهد. با وجود کسختی که به او دست داده بود وحشت بزرگی به او عارض شد و تعجیل کرد که زیر نیم تخت برود. در موقع کوتاهی که خواهر مشغول پاک کردن اتاق بود، با وجود غذای مفصلی که خورده و شکمش باد کرده بود به‌طوری که در کنج عزلتش به زحمت نفس می‌کشید، خیلی همت لازم داشت برای این که آن زیر بماند. بین دو عارضه‌ی خفقان چشم‌های ورم کرده‌ی خواهرش را از زور گریه، دید که بدون نیت بد باقی مانده‌ی خوراکش، چیزهایی را هم که او دست نزده بود، جارو می‌کرد؛ مثل این که به هیچ وجه به درد نمی‌خورد و همه‌ی آن‌ها را در سطلی ریخت و در چوبی آن را گذاشت و دستپاچه بیرون برد. به محض اینکه بیرون رفت، گره‌گوار برای این که خمیازه بکشد و شکمش را به حجم معمولی برگرداند از گوشه‌ی انزوای خود خارج شد.

به این ترتیب، هر روز به او غذا می‌دادند؛ صبح پیش از بیدار شدن پدر و مادر و کلفت و بعداز ظهر، ناهار که تمام می‌شد؛ وقتی که پندر و مادرش چرت می‌زدند و اما کلفت، در این اوقات همیشه، خواهرش برای او کاری در خارج می‌تراشید. واضح است آن‌های دیگر نیز نمی‌خواستند که او از گرسنگی بمیرد. ولی ترجیح می‌دادند که از امر خوراک او به‌وسیله‌ی دیگران مستحضر بشوند. شاید تحمل این تماشا را نمی‌آوردند؛ شاید آن قدرها هم بیزار نبودند؛ شاید دختر جوان می‌خواست از زحمت آن‌ها بکاهد. باید تصدیق کرد که بدبختی آن‌ها به حد اعلا بود.

گره‌گوار هرگز نتوانست بفهمد که روز اول به چه بهانه‌ای دکتر و قفل‌ساز را از سر باز کردند؛ زیرا هیچ کس نمی‌توانست رابطه‌ی فکری با او داشته باشد. هیچ کس بی‌آنکه خواهرش را مستثنی بکند تصور نمی‌کرد که او بتواند فکر دیگران را دریابد. او فقط راضی بود هنگامی که خواهر در اتاقش

می آمد صدای او را بشنود که بین دو آه نام مقدسین را به زبان می آورد. این بعدها اتفاق افتاد، آن هم زمانی که گرت به این وضع جدید سرتمکین فرود آورده بود. گرچه به آن هرگز عادت نکرده بود گره گوار بعدها گاهی روی لبهای دختر جوان تفکری که لطف و مهربانی را می رساند و یا اجازه می داد که چنین حدسی را بزنند دیده بود. زمانی که همه ی غذاها را می خورد، دختر می گفت: "امروز به دهنش مزه کرده!" دفعه های دیگر وقتی که از خود اشتهایی نشان نداده بود، چیزی که اغلب اتفاق می افتاد با لحن غمناکی اظهار می کرد: "باز هم به هیچ چیز دست نزده!"

اما اگر گره گوار؛ مستقیماً از اخبار اطلاعاتی حاصل نمی کرد، به گفتگوهایی که در اتاق ناهارخوری می شد، گوش می داد. به محض این که صدای حرفی می شنید، به طرف دری که مساعدتر بود می شتافت و با تمام بدن به آن می چسبید. در اوایل تقریباً صحبتی نمی شد مگر این که کم و بیش مستقیماً راجع به او بود. در طی دو روز، موقع غذا، گفتگوها راجع به وضع جدید رفتار با او اختصاص داشت. این مانع نمی شد که بین خوراکیها راجع به این موضوع مباحثه بشود؛ زیرا اکنون خانه همیشه از طرف دو عضو خانواده پاسبانی می شد. هیچ کس نمی خواست تنها بماند و نه بخصوص بدون پاسبان خانه را ترک کند. اما راجع به کلفت؛ درست معلوم نبود که چگونه به این پیشامد پی برد؛ آن چه می شود گفت این است که از همان روز اول زانو زد و عجز و لابه کرد که مادر، فوراً او را بیرون بکند. یک ربع بعد، اجازه ی مرخصی خود را از خانواده به دست آورد و اشکهایی از روی نمک شناسی ریخت و به منزله ی بزرگترین اظهار لطف که در این خانواده نسبت به او شده باشد؛ از این که جوابش نمودند، تشکر کرد. ضمناً سوگند موحشی خورد که هرگز به هیچ کس این موضوع را ابراز نکند. نه، نه، هرگز به هیچ کس بروز نخواهد داد. حالا خواهر و مادر، آشپزی را به گردن گرفته

بودند و چندان باعث زحمت آن‌ها نبود؛ زیرا اشتها از این خانه رفته بود. گره‌گوار هر دم می‌شنید که یکی از اعضای خانواده‌اش به دیگری بیهوده اندرز می‌داد که غذا بخورد و همیشه همین پاسخ را می‌شنید: "مشکرم! سیرم." یا یک چیزی شبیه این جواب را می‌شنید. شاید مشروب هم نمی‌خوردند! اغلب، خواهر از پدر می‌پرسید که: آیا مایل نیست که آبجو بخورد؟ و با کمال میل داوطلب می‌شد که شخصاً برود و بخرد، در مقابل سکوت پدر، برای این‌که رودریاستی مانع نشود، می‌گفت که ممکن است دربان را بفرستد؟ ولی پدر با یک "نه" تزلزل‌ناپذیر جواب می‌داد که موضوع منتفی می‌شد.

در طی روزهای اول، آقای سامسا به زن و دخترش وضعیت و دورنمای مالی خانه را توضیح داد. فاصله به فاصله بلند می‌شد، می‌رفت کاغذ یا دفترچه‌ی قبض‌هایی را از صندوق ورت‌هایم (Wertheim) که پنج سال پیش آن را از غرق شدن نجات داده بود - همان وقت که ورشکست شد - بر می‌داشت و می‌آورد. صدای بازکردن قفل پر چم و خم و بستن آن، بعد از آن که آن چه را که می‌جست پیدا کرده بود، شنیده می‌شد. هیچ چیز در ایام اسارت گره‌گوار جز این توضیحات مالی و یا اقلأً بعضی از نکات آن برایش آن قدر کیف نداشت. زیرا همیشه تصور می‌کرد، آقای سامسا پس از آن شکست نتوانسته بود حتی یک «فینک» را هم نجات بدهد. در هر حال، پدر چیزی نگفته بود برای این که او را از اشتباه بیرون بیاورد و گره‌گوار هم از او نپرسیده بود؛ بلکه سعی کرده بود همه‌ی کارها را رو به راه کند؛ برای این که خویشانش، هر چه زودتر، این پیشامد ناگوار را که همه‌ی آن‌ها را ناامید کرده بود، فراموش بکنند و با فعالیت شایانی تن خود را به کار داد. ابتدا، مستخدم بی‌اهمیتی بود و در اندک زمانی به عنوان شاگرد تاجر مسافرت‌کننده - با تمام منافعی که این شغل در بر داشت - نامزد گردید و در سایه‌ی

مساعدہ‌ی ترقیاتش، به زودی، به پول نقدی مبدل گردید که ممکن بود توی خانه در مقابل خانواده‌ی متعجب و مسرور، روی میز به معرض نمایش بگذارد. ایام خوشی بود... بعد، دیگر پرتو آن ناپدید شد. هر چند گره‌گوار بعد هم آن قدرها به چنگ می‌آورد که همه‌ی خانواده‌ی سامسا را نان بدهد و در حقیقت، این کار را می‌کرد. همه‌ی خویشانش و خود او به این کار عادت کرده بودند. خانواده‌اش، با تشکر، پول را می‌گرفت و او هم با میل و رغبت می‌داد ولی این داد و ستد دیگر با تظاهر احساسات مخصوصی صورت نمی‌گرفت، فقط خواهر علاقه‌ی بیشتری به گره‌گوار نشان می‌داد؛ آن هم برای این که در خفا، قرار گذاشته بود که سال آینده او را به هنرستان موسیقی بفرستد، بی‌آنکه به مخارج فوق‌العاده این اقدام، که سعی داشت از راه دیگری تأمین بکند، و قعی بگذارد. در این قسمت که بسیار شیفته‌ی موسیقی بود گرت با او اختلاف نظر داشت. وقتی که گره‌گوار می‌آمد چند روز را بین خویشانش بگذرانند، اغلب، موضوع هنرستان موسیقی در صحبت برادر و خواهر رد و بدل می‌شد. آنها طوری راجع به این موضوع گفت‌وگو می‌کردند، مثل آرزویی که عملی کردن آن غیر مقدور است. پدر و مادر اشارات بی‌ریای آن‌ها را در این موضوع نمی‌پسندیدند، اما گره‌گوار در این خصوص، به طور جدی فکر می‌کرد و به خود وعده می‌داد که شب عید نوئل عملی کردن آن را رسماً اعلام بنماید.

از این گونه افکار، افکاری که با موقعیت کنونی او به هیچ وجه سازش نداشت، در مغزش جولان می‌داد در حالی که ایستاده به در چسبیده بود، برای این که صحبت‌ها را بشنود. گاهی به قدری خسته می‌شد که هیچ نمی‌شنید. اختیار از دستش در می‌رفت؛ سرش به در می‌خورد. فوراً آن را بلند می‌کرد؛ زیرا کوچک‌ترین صدایی بی‌درنگ در اتاق ناهارخوری شنیده می‌شد و دنبالش سکوت برقرار می‌گردید. پس از لحظه‌ای پدرش می‌گفت:

“آیا باز چه کار می‌کنند؟” و بی‌شک رویش را به طرف در اتاق می‌کرد، و صحبتی که قطع شده بود، آهسته از سر نو برقرار می‌گردید.

پدر همیشه توضیحات خود را از سر نو شروع می‌کرد؛ برای این‌که جزئیات فراموش شده را دوباره به یاد بیاورد و یا به زنش بفهماند. زیرا در اولین لحظه به مطلب پی نمی‌برد. گره‌گوار از نطق‌های او به اندازه‌ی کافی فهمید که با وجود همه‌ی بدبختی‌ها پدر و سادش از دارایی سابق خود مقدار وجهی اندوخته بودند؛ گرچه مختصر، اما از منافی که روی آن رفته بود زیادتر شده بود. از همه‌ی پولی که گره‌گوار ماهیانه به خانه می‌پرداخت و برای خودش فقط چند فلورن نگه می‌داشت، همه را خرج نمی‌کردند و این موضوع به خانواده اجازه داده بود که سرمایه‌ی کوچکی پس‌انداز بکنند. گره‌گوار سرش را پشت در از روی تصدیق تکان می‌داد و از این مآل‌اندیشی غیر مترقبه خوشحال بود. بی‌شک، با این پس‌اندازها ممکن بود، قرضی را که پدرش به رئیس او داشت، خیلی زودتر مستهلک بکنند. و این امر خیلی زودتر تاریخ نجات او را نزدیک می‌کرد. ولی با پیشامدی که اتفاق افتاده بود خیلی بهتر شد که آقای سامسا به همین طرز، رفتار کرده بود.

بدبختی این جا بود که این وجه کفاف خانواده‌اش را نمی‌داد که با منافع آن زندگی بکنند؛ فقط یکی دو سال می‌توانستند گذران بکنند و بس. این پس‌انداز، تشکیل مبلغی می‌داد که نمی‌بایستی به آن دست بزنند و باید آن را برای احتیاجات فوری دیگر بگذارند. اما پولی که برای امرار معاش بود، بایستی فکری برای به دست آوردن آن کرد. پدر، با وجود مزاج سالمی که داشت، مرد مسنی بود که از پنج سال پیش هر گونه کاری را ترک نموده بود و نمی‌توانست امیدهای موهوم به خود راه بدهد. در مدت این پنج سال استراحت، که اولین تعطیل یک دوره‌ی زندگی به شمار می‌آمد- که صرف زحمت و عدم موفقیت گردیده بود- شکمش بالا آمده و سنگین شده بود.

اما مادر پیر با مرض تنگ‌نفسی که داشت چه از دستش بر می‌آمد؟ همین به منزله‌ی کوشش فوق‌العاده‌ای برایش بود که در خانه راه برود و نیمی از وقتش را روی نیمکت بگذراند و پنجره را باز بگذارد که خفه نشود. بعد هم خواهر؟ یک دختر بچه‌ی هفده ساله بود که برای زندگی بی‌دغدغه‌ای که تاکنون می‌کرد، آفریده شده بود؛ یعنی: لباس قشنگ بپوشد، خوب بخوابد و به کارهای خانه کمک بکند، ضمناً بعضی تفریحات مختصر هم داشته باشد و مخصوصاً ویلون بزند - آیا هیچ به او مربوط بود که پول در بیاورد؟ وقتی که صحبت راجع به این موضوع می‌شد، گره‌گوار همیشه در را ول می‌کرد و می‌رفت روی نیم‌تخت چرمی - که خنکی آن به تن گره‌گوار که از زجر و خجالت می‌سوخت، گوارا می‌آمد - می‌خوابید.

اغلب شب‌هایی که بی‌خوابی به سرش می‌زد، چرم نیم‌تخت را مدت‌ها می‌خراشید. بعضی اوقات، بی‌آن‌که از درد خود شاکی باشد، صندلی راحتی را به طرف پنجره می‌لغزانید و به این ترتیب به وسیله‌ی صندلی، پشتیبانی خوبی به دست می‌آورد و به پنجره پله می‌داد. نه از لحاظ تقریب از منظره بود؛ بلکه فقط به یاد حسن آزادی این کار را می‌کرد که سابقاً از نگاه کردن از پشت شیشه به بیرون دریافته بود، زیرا حالا روز به روز بیشتر نزدیک بین می‌شد؛ حتی بیمارستان جلو خانه را - که در زمانی که آدمی زاد بود آن دوره را نفرین می‌کرد چون زیاد خوب می‌دید - حالا دیگر نمی‌توانست ببیند و اگر یقین نداشت که در شارلوتن اشتراسه در یک کوچه‌ی آرام و شهری منزل دارد، می‌توانست باور بکند که پنجره‌ی او به صحرا باز می‌شد و در آن جا آسمان و زمین به رنگ خاکستری با هم توأم شده بودند. خواهر دقیق که دوبار صندلی راحتی را جلو پنجره دید، فهمید و از این به بعد هر باز که اتاق را پاک می‌کرد صندلی را جلو پنجره می‌لغزانید و حتی در بچه‌ی زیر پنجره را هم باز می‌گذاشت.

اگر گره گوار فقط می توانست با خواهرش حرف بزند و از آن چه برایش می کرد تشکر بنماید، بهتر می توانست خدمات او را تحمل بکند، ولی محکوم به سکوت بود و درد می کشید. گرت طبیعتاً می کوشید جنبه‌ی دشوار وضعیت خود را از چشم او بپوشاند، و هر چه زمان بیشتر می گذشت وظیفه‌ی خود را بهتر انجام می داد. ولی مانع نمی شد که برادرش آشکارا به بازیچه‌ی او پی ببرد. حضور او گره گوار را به طرز شدیدی شکنجه می کرد. تا وارد می شد، با وجود دقتی که داشت منظره‌ی این اتاق را از چشم دیگران همیشه بپوشاند، فرصت بستن در را نمی کرد. به طرف پنجره می دوید، دست پاچه با یک حرکت آن را باز می کرد؛ مثل این که بخواهد از خفه شدن قطعی پرهیز کرده باشد و هر چند هوا سرد بود یک لحظه آن جا می ماند و نفس عمیق می کشید. روزی دوبار گره گوار را با این هجوم و هیاهو می ترسانید. گره گوار در تمام مدتی که این کار طول می کشید، زیر نیم تخت به خود می لرزید. او می دانست که خواهرش اگر می خواست، می توانست در اتاق او با پنجره‌ی بسته بماند و این شکنجه را به او ندهد.

یک روز - تقریباً یک ماه بعد از تغییر شکل گره گوار بود و خواهرش هیچ علتی نداشت که از او بترسد - کمی زودتر از معمول وارد شد و او را دید که بی حرکت و در وضعی که تولید وحشت می کرد از پنجره به بیرون نگاه می کند. اگر وارد اتاق نمی شد برای گره گوار تعجبی نداشت؛ چون وضع او مانع می شد که پنجره را باز بکند. اما از ورود خودش ناراضی بود. به عقب جست و در را با کلید بست. یک نفر خارجی می توانست حدس بزند که گره گوار خواهرش را می پایید تا گاز نگیرد. طبیعتاً، به زودی زیر نیم تخت قایم شد؛ اما تا ظهر، چشم به راه مراجعت گرت ماند. و زمانی که او برگشت، حالش خیلی هراسان تر از معمول بود. از آن جا ملتفت شد که هیکلش، هنوز تولید نفرت در دختر بی چاره می کرد و همیشه این طور

خواهد ماند- هم چنین چقدر او باید دندان روی جگر بگذارد تا از یک قسمت کوچک گره گوار، که از زیر نیم تخت بیرون می ماند، فرار نکند. به منظور این که این منظره را از چشم او بپوشانند، یک تکه شمد روی پشتش گرفت و روی نیم تخت آورد. این کار، چهار ساعت طول کشید. و شمد را طوری پهن کرد که خواهرش - اگر چه خم هم بشود- زیر میل را نتواند ببیند. هرگاه خواهر این احتیاط را بیهوده فرض می کرد، می توانست شمد را برد؛ زیرا بی می برد که گره گوار لذتی نداشت که خودش را پنهان بکند. اما او شمد را سر جایش گذاشت و گره گوار که سرش را با احتیاط از پشت پرده در آورد، برای این که تأثیر این اصلاح جدید را در خواهرش مشاهده کند، در چشم های او نگاه حق شناسانه ای را دریافت.

در پانزده روز اول، پدر و مادر نتوانستند خودشان را حاضر به دیدن او بکنند و اغلب می شنید که از پشتکار خواهرش تمجید می کردند؛ در صورتی که سابق بر این از او دلخور بودند و او را دختر بی مصرفی می دانستند. حالا، اغلب اتفاق می افتاد که پدر و مادر دم اتاق گره گوار انتظار می کشیدند که دخترشان اتاق را پاک بکند و در موقع خروج به دقت نقل بکند که اتاق در چه وضعی بوده و گره گوار چه چیز را خورده بوده و این دفعه چه کار تازه ای کرده؛ به علاوه از او می پرسیدند: آیا در حالش بهبودی حاصل شده است یا نه. مادر نسبتاً برای دیدار گره گوار بی تاب می کرد، ولی دختر و پدر مانع می شدند. گره گوار، با دقت گوش می کرد، کاملاً با دلایل آنها موافق بود. مع هذا، بعدها می بایستی به زور از او جلوگیری کرد؛ مثلاً وقتی که فریاد می کشید: «بگذارید گره گوار را ببینم! این بچه ی بدبخت من است! شما نمی فهمید که باید او را ببینم!» گره گوار به فکر افتاد شاید خوب باشد که مادرش اگر شده هر روز هم باشد پیش او بیاید. این کار جنون آمیز بود. اما مثلاً هفته ای یک مرتبه؛ زیرا او بهتر از خواهرش، که با وجود تمام شجاعتی

که از خود بروز می‌داد دختر بچه‌ای بیش نبود، می‌توانست به مطالب پی‌برد - کی می‌داند؟ - شاید این مأموریت سنگین را به عهده نگرفته بود، مگر به واسطه‌ی سادگی بچگانه.

آرزوی دیدن مادرش طولی نکشید که برآورده شد. گره‌گوار در مدت روز، از لحاظ رعایت پدر و مادر، از رفتن جلو پنجره چشم پوشید و گردش‌هایی که توی اتاق می‌کرد جبران قابل توجهی برایش نبود. آیا دائماً دراز بکشد؟ در مدت شب هم نمی‌توانست تحمل این کار را بکند. به زودی از خوراکی هم سر خورد و بالاخره عادت کرد در تمام جهات، روی دیوار و سقف هم، از لحاظ سرگرمی گردش بکند. مخصوصاً گردش روی سقف را خیلی دوست داشت؛ که آویزان بشود. این چیز دیگری بود تا این که روی کف اتاق راه برود؛ چون نفسش آزادتر می‌شد؛ حرکت نوسانی خفیفی به خودش می‌داد و از حالت کرختی که آن بالا به گره‌گوار دست می‌داد برایش اتفاق می‌افتاد که با تعجب، سقف را ول بکند و روی زمین نقش ببندد. اما حالا که بهتر می‌توانست از وسایل بدن خود استفاده کند، موفق می‌شد که این سقوط را بی‌خطر بکند. خواهرش به زودی متوجه تفریح جدید او شد؛ زیرا جا به جا در طی گذرگاه خود، روی دیوار، آثار چسبی که از او تراوش می‌کرد می‌گذاشت و گرت به فکرش رسید که گردش‌های او را آسان‌تر بنماید و اثاثیه‌هایی که جلو دست و پا را می‌گرفت بخصوص دولابچه و میز، را بیرون ببرد. بدبختانه آن قدر قوی نبود که به تنهایی این کار را انجام دهد و جزأت نمی‌کرد که از پدرش کمک بخواهد. اما کلفت، حتماً این کار را قبول نمی‌کرد؛ زیرا اگر این دختر شانزده ساله، پس از رفتن آشپز قدیم، با شجاعت "ایستادگی" می‌نمود؛ به شرط این بود که دائماً پشت در آشپزخانه را سنگربندی بکند و باز نکند، مگر در اثر فرمان عاجل، پس برای دختر جوان راه دیگری نماند، مگر این که روزی که پدر غایب است از مادرش

کمک بخواهد. مادر در حالی که اظهار شادی می‌کرد - که جلو در اتاق
 گره‌گوار احساساتش فروکش کرد - حاضر شد. خواهر آمد، تفتیش قبلی کرد
 و مادر نگذاشت داخل شود، مگر بعد از آن که تفتیش او خاتمه یافت.
 گره‌گوار دست‌پاچه شمد را باز هم بیش از معمول، پایین آورد و چین زیادی
 به آن داد؛ به طوری که به مجموع آن حالت طبیعت بی‌جان ساده را داد. این
 دفعه صرف نظر کرد که از زیر شمد مواظب باشد و مادرش را تماشا نکند؛
 فقط از آمدنش خوشحال بود. دختر جوان گفت: "تو می‌توانی بیایی، چون
 دیده نمی‌شود." و در حالی که دست مادرش را گرفته بود، او را وارد کرد؛
 اکنون، گره‌گوار صدای دو زن ناتوان را می‌شنید که برای جا به جا کردن
 دولابچه‌ی کهنه، تقلا می‌کردند. این میل وزن سنگینی داشت. خواهر، با
 وجود نصیحت مادر که می‌ترسید مبادا به خودش صدمه بزند، دشوارترین
 وظایف را به عهده گرفته بود. این کار خیلی وقت صرف کرد؛ چهار ساعت
 می‌گذشت که آن‌ها سر آن عرق می‌ریختند، تا وقتی که مادر اظهار داشت که
 بهتر است دولابچه سر جای خود باشد؛ زیرا برای آنها زیاد سنگین بود و
 قبل از آمدن پدر به انجام این کار موفق نخواهند شد و میل که میان اتاق
 آمده بود، راه آمد و شد را از هر طرف مسدود می‌کرد؛ بالاخره و مخصوصاً،
 معلوم نبود که گره‌گوار از نبودن اثاثیه‌ی اتاقش راضی باشد. مادر پیش خود
 فکر می‌کرد که: "نه، منظره‌ی لخت دیوار، قلبش را خواهد فشرد! چرا
 گره‌گوار همین احساس را نمی‌کرد؟ او که از دیر زمانی به اثاثیه‌ی خود
 عادت کرده بود، حس خواهد کرد که او را در اتاق خالی واگذاشته‌اند؟ مادر،
 با صدای بسیار آهسته، نتیجه گرفت: "این به چه چیز می‌ماند؟" اول پیچ‌پیچ
 می‌کرد. مثل این که می‌ترسید گره‌گوار، که نمی‌دانست کجا پنهان شده،
 صدایش را بشنود - مقصود، معنی کلمات نبوده چون مطمئن بود که گره‌گوار
 نخواهد فهمید؛ ولی نمی‌خواست که حتی صدایش را بشنود.

"آیا از برجیدن اثاثیه‌اش این طور وانمود نمی‌کنیم که از امید معالجه‌اش صرف نظر کرده‌ایم و از بدجنسی او را به حال خود وامی‌گذاریم؟ گمان می‌کنم بهتر است که اتاق دست نخورده، مثل سابق، بماند؛ برای این که وقتی گره‌گوار حالش دوباره جا آمد هیچ تغییری نبیند و زودتر فراموش بکند."

گره‌گوار، از شنیدن کلمات مادرش، بی‌برد که در طی دو ماه زندگی یک‌نواخت، که هیچکس با او حرف نزده، مشاعرش مختل شده بود. وگرنه نمی‌توانست طور دیگری این تمایل را تعبیر بکند که در اتاق لخت، منزل داشته باشد. اما حقیقتاً مایل بود این اتاق گرم، که از لحاظ آسایش با اثاثیه‌ی خانوادگی آراسته شده بود، به یک غار تبدیل گردد و به طور کامل و سریعی بستریت گذشته‌ی او فراموش بشود؛ برای این که روی دیوارها خل‌خل‌بازی دریاورد و بگردد. به این جهت بود که فراموشی، کار خود را انجام می‌داد و برای این که از حال کزختی بیرون بیاید، فقط شنیدن صدای مادرش - که از دیر زمانی نشنیده بود - کافی بود: "نه، به هیچ چیز دست نزنید، همه چیز سر جایش بماند! او نباید از تأثیر سودمند اثاثیه محروم بشود! و بر فرض که اثاثیه مانع بشود که او روی دیوار بخزد؛ این موضوع، نه به زیان بلکه به سود او خواهد بود."

بدیختانه، خواهرش با این عقیده همراه نبود و با پدر و مادرش عادت کرده بود که راجع به گره‌گوار مستبدالرأی باشد و این هم بی‌دلیل نبود. این دفعه، پیشنهاد مادرش سبب شد که تصمیم بگیرد نه تنها میز و دولایچه - که منظور اساسی او بود - بلکه همه‌ی اثاثیه دیگر را هم بیرون ببرد؛ بجز نیم‌تخت که وجودش لازم بود. پافشاری او از لجاجت بچگانه و یا حس جدید اعتماد به خود، که به طرز دشواری به دست آورده بود، سرچشمه نمی‌گرفت. نه، در حقیقت ملاحظه کرده بود که گره‌گوار برای گردش‌هایش

به فضای زیادی احتیاج داشت و چنین به نظر می‌آمد که هرگز اثاثیه را استعمال نمی‌کند. اما شاید فکر احساساتی دختر بچه‌های هم سن او در تصمیمش بدون دخالت نبود، یعنی اخلاق متغیری که در هر مورد می‌خواهد کامیاب شود و در این لحظه او را وادار کرده بود که وضع برادرش را به طرز فجیعی نمایش بدهد؛ برای این که فداکاری خود را بهتر ثابت کند. زیرا از این به بعد هیچ‌کس، به غیر از گرت، جرأت نداشت به محلی بیاید که گره‌گوار به تنهایی روی دیوارهای لخت فرمانروایی داشت.

لذا از تصمیم خود، به وسیله‌ی مادرش - که محیط این اتاق او را پریشان و بی‌اراده کرده بود - برگشت و طولی نکشید که برای حمل دولابچه، به دشواری با او کمک کرد. گره‌گوار می‌توانست از دولابچه چشم پیوشد، اما میز می‌بایستی سر جایش بماند و همین‌که زن‌ها دولابچه را، نفس‌زنان بیرون بردند؛ گره‌گوار با احتیاط و زرنگی سر خود را بیرون آورد تا موقع مناسب را برای دخالت بستجد. از قضا، اول مادر وارد شد؛ زیرا گرت، در اتاق مجاور، بازوها را دور دولابچه انداخته بود و از چپ به راست آن را تکان می‌داد، بی‌آن که بتواند جا به جایش بکند. مادر عبادت نداشت که گره‌گوار را ببیند، گمان کرد که اختلال فکری به او دست داده؛ ترسید و تا آن طرف نیم‌تخت، دست‌پاچه، عقب رفت ولی نتوانست مانع حرکت خفیف جلو شمد بشود که توجه زن مسن را به خود جلب کرد. بی‌دزنگ، ایست نمود؛ لحظه‌ای سر جای خود خشک شد و بالاخره به سوی گرت برگشت.

گره‌گوار به خودش دلداری می‌داد که اتفاق فوق‌العاده رخ نداده و فقط چند تکه چوب و تخته را جا به جا می‌کنند. از آمد و شد زن‌ها و اظهار تعجبی که می‌کردند و صدای لغزش اثاثیه‌ی روی کف اتاق، تأثیر هیپنوتیزم را می‌کرد که از هر سوطین‌انداز شده بود و هر چه سرش را به شدت تو می‌کشید و پاهایش را جمع می‌کرد و به زمین می‌چسبید. باید اقرار

کرد که تحمل این شکنجه، در مدت طولانی، برایش مقدور نبود. اتاق او را خالی می‌کردند و آن چه را که دوست می‌داشت می‌بردند. تاکنون دولاچه راه، که اراهی برش چوب و تمام افزارش در آن بود، برده بودند. حالا میز تحریرش را، که از وقتی که سر خدمت می‌رفت به سختی روی زمین لنگر انداخته بود، این میز که تکالیف مدرسه‌ی تجارت و هم‌چنین مدرسه‌ی ابتدایی را رویش نوشته بود، جابه‌جا می‌کردند. نه، قطعاً او نمی‌توانست با آنها موافق باشد. بعد هم حضورشان را، کاملاً، فراموش کرده بود؛ زیرا آن‌ها از خستگی خاموش شده بودند و فقط صدای سنگین پایشان شنیده می‌شد.

هنگامی که در اتاق مجاور، آن‌ها به میز تکیه کرده بودند؛ برای این‌که نفس تازه کنند، گره‌گوار بیرون دوید و به قدری پریشان بود که چهار بار جهت خود را تغییر داد؛ زیرا نمی‌دانست از چه راهی باید اقدام به نجات خود بنماید. ناگهان، متوجه تصویر زنی شد که خودش را در پوست پیچیده و روی دیوار لخت اهمیت بسزایی به خود گرفته بود. به تعجیل از جدار دیوار بالا رفت؛ روی شیشه تهنه داد و شیشه به شکم سوزانش چسبید و به طرز گوارایی او را خنک کرد. گره‌گوار که با تن خود، کاملاً زوی این تصویر را پوشانیده بود تا، اقلأ، کسی نتواند بباید و آن را بردارد، سرش را به طرف اتاق ناهارخوری برگردانید تا زن‌ها را در موقع مراجعت ببیند.

آن‌ها هم اجازهی استراحت طولانی به خود نداده و به اتاق او می‌آمدند. گرت، تقریباً کمر مادرش را گرفته بود و او را با خود می‌آورد. به هر طرف نگاهی کرد و گفت: "حالا نوبت کیست؟" چشم‌هایش توی چشم‌های گره‌گوار افتاد که به دیوار چسبیده بود. اگر خون‌سردی خود را حفظ کرد، فقط برای خاطر مادرش بود. سرش را به جانب او خم کرد تا مانع بشود که مادرش گره‌گوار را ببیند، با وجود اینکه نتوانست جلو لرزهی خود را بگیرد، با شتاب، اظهار داشت: "زود باش برویم، بهتر است که یک دقیقه در اتاق

ناهارخوری بمانیم. "گره گوار فهمید که تصمیم دختر جوان قطعی است؛ زیرا می‌خواست ابتدا، مادر را در جای امن بگذارد و بعد او را از روی عکس براند. اگر جرأت می‌کرد می‌توانست امتحان کند و چون گره‌گوار روی تصویر خوابیده بود به آسانی از آن دست نمی‌کشید؛ حتی حاضر بود که به صورت خواهرش بجهد.

اما در اثر حرف گرت، مادرش مضطرب برگشت و لکهی بزرگ قهوه‌ای را روی کاغذ دیوار دید؛ قبل از این که بتواند گره‌گوار را بشناسد، با صدای دو رگهی خراشیده‌ای فریاد زد: "آه خدایا! خدایا!" با حرکت تسلیم کامل، دست‌ها را به شکل صلیب روی هم گذاشت و روی نیم‌تخت غلتید و از هوش رفت. خواهر مشتش را بلند کرده، نگاه زهرآلودی به گره‌گوار انداخت و گفت: "اوه! گره‌گوار!" این، اولین کلمه‌ای بود که پس از تغییر شکل، به او خطاب کرد. سپس، دوید از اتاق ناهارخوری نمک بیاورد تا مادر را به هوش بیاورد. گره‌گوار تصمیم گرفت که کمکش نکند - این کار مانع نمی‌شد که در موقع لزوم از تصویر دفاع بنماید - افسوس! سخت به شیشه چسبیده بود و می‌بایستی گوشش دشواری بکند تا از آن کنده بشود. بعد، دوید در اتاق ناهارخوری؛ مثل این که می‌توانست نصیحت مؤثری به خواهرش بکند؛ اما فقط راضی شد در مدتی که او شیشه‌ها را به هم می‌زند، به آرامی پشت سرش بایستد. زمانی که گرت برگشت، وحشت غریبی به او دست داد. یک شیشه افتاد و روی زمین شکست؛ خرده‌های آن، صورت گره‌گوار را خراشید و دوای تندی به پاهایش شتک زد. گرت هم بی‌آن‌که تأمل بکند، با تمام شیشه‌هایی که می‌توانست بردارد شتاب زده به طرف مادرش رفت و با ضربت پا در را بست. به این وسیله، گره‌گوار از مادرش - که در اثر خطای او شاید رو به مرگ بود - جدا ماند و به فکر این که مبادا باعث بشود خواهرش که وظیفه‌ی او ماندن پهلوی ناخوش بود بیرون برود، نخواست در

را باز بکند. پس، کار دیگری از او ساخته نبود، مگر اینکه انتظار بکشد و در حالی که پریشان و شرمگین بود، شروع به جولان روی دیوارها و اثاثیه و سقف کرد. آنقدر گشت زد که همه چیز در اطرافش چرخید و با ناامیدی، میان میز بزرگ افتاد.

لحظه‌ای گذشت، گره‌گوار، از خستگی در آنجا دراز کشید و اطرافش را سکوت فرا گرفته بود. این را به فال نیک گرفت ولی ناگهان شنید که زنگ در را زدند. کلفت طبیعتاً در آشپزخانه جلو خودش را سنگربندی کرده بود. گرت رفت و در را باز کرد. پدر وارد شد؛ فوراً پرسید: "چه شده است؟" بی‌شک، از حالت شوریده‌ی گرت بو برد. دختر جوان با صدای خفه‌ای جواب داد - احتمال داشت که صورتش را روی سینه‌ی پدر گذاشته بود - «از دست گره‌گوار، مادر جانم غش کرده؛ حالش بهتر است.» پدر جواب داد: "من می‌دانستم و بارها به شما گفته بودم، اما زن‌ها حرف سرشان نمی‌شود." گره‌گوار از این کلمات فهمید که پدرش حرف گرت را بد تعبیر کرده و گمان می‌کند که از پسرش کارهایی سر زده. موقع این نبود که بشود ذهنش را روشن کرد، می‌بایست با ملامت با او رفتار بکند. لذا، گره‌گوار به طرف در اتاقش پناه برد و عجله کرد؛ برای اینکه پدرش، در موقع ورود، از توی دالان ببیند که او تصمیم قطعی دارد و می‌خواهد فوراً به محل خودش برگردد. از این قرار، لازم نبود که با اقدامات شدید او را مجبور به این کار بنماید؛ زیرا اگر در را به رویش باز می‌کردند به زودی ناپدید می‌شد.

اما پدر سر دماغ نبود که به این ریزه‌کاریها پی ببرد. از دور با لحن آمیخته با خشم و شادی فریاد زد: «آه! آه!» گره‌گوار سرش را از بغل در برداشت و به سوی آقای سامسا بلند کرد. به وضعی که او را دید تعجب نمود؛ زیرا نمی‌توانست تصورش را بکند. درست که، اخیراً، فیراموش کرده بود که مثل سابق مراقب وقایع خانه باشد و به جای آن روش نوین گشت و

گذار روی دیوارها را پیش گرفته بود، اما می‌بایستی منتظر تغییراتی نزد اقوامش بوده باشد. ولی... ولی... آیا این پدرش بود؟ آیا این همان مردی بود که وقتی گره‌گوار، سابق به مسافرت می‌رفت او خسته در رختخواب قایم می‌شد؟ و در هنگام مراجعت او را با لباس خانگی در یک صندلی راحتی - که نمی‌توانست از روی آن بلند بشود - پذیرایی می‌کرد؟ یعنی اکثفا می‌نمود که بازوهایش را به سوی آسمان بلند بکند و اظهار شادی نماید. این پیرمرد که در گردش‌های نادر خانوادگی، یعنی دو سه یکشنبه در سال و روز جشن‌های بزرگ، بین گره‌گوار و مادر که آهسته راه می‌رفتند خودش را به زمین می‌کشید؟ این مرد که خودش را در لباده‌ی کهنه‌ای می‌پیچید، با احتیاط عضا می‌زد؛ برای این که جلو برود و مجبور بود برای این که حرف بزند، هر سه قدمی بایستد و همراهان خود را به یاد بیاورد؟ از آن به بعد چطور قد برافراشته بود! لباس متحدالشکل آبی بدون یک چین با دگمه‌های طلایی به برداشت؛ مثل لباس اعضای بانک، بالای یخه‌ی بلند او غبغبش با خط‌های محکمی بزرگ شده بود؛ زیرا ابروهای پرپشت، نگاه سرزنده‌ی چشم‌های سیاهش به حالت جوانی خیره می‌شد، موهای سفیدش که معمولاً ژولیده بود شانه کرده و عقب زده و براق بود. ابتدا، کلاهش را که با نشان طلایی یکی از بنگاه‌های مالی مزین بود، برداشت و دایره‌وار دور اتاق گردانید و روی نیم‌تخت انداخت؛ بعد دست‌ها را در جیب شلوارش کرد؛ پشت لباس متحدالشکل عقب رفت و به حالت تهدید کننده به طرف گره‌گوار آمد. شاید خودش نمی‌دانست که چه می‌خواهد بکند. به هر حال پاهایش را خیلی بالا می‌گرفت و گره‌گوار از هیکل نخراشیده‌ی تخت کفش‌هایش به حیرت افتاد. از ماندن سر جایش احتراز کرد، چون از روز اول تغییر شکل پی برده بود که پدر معتقد است؛ خشونت شدید، یگانه طرز رفتار پسندیده نسبت به اوست. لذا، شروع به پس رفتن کرد و هر وقت که پدرش مکث می‌کرد، او هم

می‌ایستاد و فوراً به کوچک‌ترین حرکت مخاصم راه می‌افتاد. این روش ثابت شد که بدون نتیجه‌ی قطعی، چندین بار دور اتاق گردش کردند. عملیات، جنبه‌ی تعاقب را هم نداشت؛ زیرا آهنگ حرکات بسیار دقیق بود. از این قرار، گره‌گوار موقتاً روی زمین ماند. بخصوص، می‌ترسید که هرگاه پدرش او را ببیند که از دیوار یا سقف بالا می‌رود؛ این دسپسه را به منزله‌ی شسرات زیرکانه‌ای تلقی بکند. مع‌هذا بایستی، به زودی اقرار نماید که با این وضع، مدت زیادی نمی‌تواند مقاومت بکند. در مدت کمی که پدرش یک قدم برمی‌داشت، گره‌گوار همان مدت را باید صرف یک رشته ورزش‌هایی بکند و بعد هم چون ریه‌هایش قوی نبود به نفس افتاده بود، افتان و خیزان خودش را می‌کشید و برای یگانه پرش فرجامین قوایش را جمع می‌کرد. به دشواری می‌توانست که چشمش را باز بکند و آن قدر گنج شده بود که نجات خود را در دیدن می‌دانست، در صورتی که دیوارها در مقابلش بود. بله دیوارهای اتاق ناهارخوری با اثاثیه‌ای که رویش به دقت کنده‌کاری شده بود و ریشه و منگوله به آن آویخته بود، ولی دیوارها، مع‌هذا دیوارها- ناگهان یاالله! چیزی پهلوی او پرید؛ زمین خورد و غلتید و کمی دورتر ایستاد. این سببی بود که سر سرکی انداخته بودند. به زودی، یکی دیگر دنبالش آمد؛ گره‌گوار از وحشت سر جایش خشک شد و ماند. حرکت او بیهوده بود؛ زیرا پدرش تصمیم داشت او را بمباران بکند. ظرف میوه را از توی گنجه خالی کرده بود و جیب‌هایش پر از گلوله بود، حالا یکی بعد از دیگری و آنکه هنوز نشان بگیرد، پرت می‌کرد. این گلوله‌های کوچک، مثل گوی‌های برفی، روی زمین می‌غلتیدند و به هم می‌خورند. یک سیب که به آرامی پرتاب شده بود، روی پشت گره‌گوار لغزید. بی‌آنکه صدمه برساند، ولی سیب بعدی تماماً در پشتش فرو رفت. خواست دورتر برود تا شاید به وسیله‌ی این حرکت از درد شدیدی که به او عارض شده بود، بکاهد؛ ولی

حس کرد که سر جایش میخ کوب شده و خمیازه‌ای کشید، بی آن که بداند که چه می‌کند. در آخرین نگاهی که انداخت، دید در اتاقش ناگهان باز شد؛ خواهرش فریاد می‌زد و مادر به تعجیل دنبال او می‌آمد. دختر جوان بدون سینه‌بند بود؛ زیرا لباسش را کنده بود؛ برای اینکه در موقع بیهوشی، تنفس مصنوعی به مادر بدهد. مادرش حالا هم که به طرف پدر می‌دوید، دامن لباسش به زمین کشیده می‌شد و خرده خرده توی پاهایش می‌پیچید. به طرف شوهرش پرش کرد، او را در آغوش کشید و به خودش چسباند. دست‌هایش را، به شکل صلیب، روی گردن شوهر گذاشت و از او خواهش می‌کرد که به جان بچه‌شان سوء قصدی نکند. گره‌گوار دیگر چیزی نمی‌دید.

سببی را که هیچ‌کس جرأت نکرد از پشت گره‌گواه دریاورد در گوشت تنش به منزله‌ی یادبود محسوسی از آن پیشامد باقی ماند و زخم خطرناکی که بیش از یک ماه می‌گذشت که گره‌گوار برداشته بود، به نظر آمد که بالاخره به پدر فهماند که پسرش، با وجود تغییر شکل غمناک و تنفر آمیزش، یکی از اعضای خانواده بوده و نمی‌بایستی با او مانند یک دشمن معامله بکند. برعکس، وظیفه چنین تقاضا می‌کرد که جلوی تنفر خود را بگیرد و گره‌گوار را متحمل بشود، فقط او را تحمل بکند.

زخمی که برداشته بود، به طور حتمی و علاج‌ناپذیری از چالاکتی او کاست. فقط برای پیمودن اتاقش، مثل یک نفر معیوب، زمان طولیلی را لازم داشت. اما راجع به گردش‌های روی دیوار می‌بایستی که فاتحه‌اش را بخواند. ولی از طرف دیگر، به عقیده‌ی او این وخامت حالش جبران می‌شد، به این معنی که حالا هر شب در اتاق ناهارخوری باز می‌گذاشتند. انتظار این پیشامد را دو ساعت می‌کشید و در سایه‌ی اتاقش کز می‌کرد؛ به طوری که برای کسانی که مشغول صرف غذا بودند، نامرئی بود. اما او می‌توانست همه‌ی خانواده را، که جلو روشنایی لامپ‌ها جمع شده بودند، ببیند و با

اجازه‌ی همه حق داشت گفت و گوی آنها را بشنود و این خیلی بهتر از سابق بود.

به طور یقین، حالا، موضوع صحبت به گرمی قدیم نبود؛ زیرا پیش‌تر وقتی که می‌خواست در تخت‌خواب نمناک یکی از اتاق‌های کوچک مهمان‌خانه بلغزد، با تأسف به یاد آن می‌افتاد. اغلب، حتی بعد از غذا هم چیز زیادی نمی‌گفتند. پدر به زودی روی صندلی راحتی چرت می‌زد. مادر و دختر، در خاموشی به هم نصیحت می‌کردند. مادر زیر روشنایی خمیده بود و پارچه‌های کتانی برای مغازه‌ی لباس زیرفروشی می‌دوخت و خواهر که به عنوان فروشنده در محلی استخدام شده بود، تندنویسی و یا فرانسه مطالعه می‌کرد؛ به امید اینکه بعدها وضع خود را بهتر کند. گاهی پدر از خواب می‌پرید، مثل این که نمی‌دانست خواب بوده، به مادر می‌گفت: "امروز چقدر چیز می‌دوزی!" بعد به خواب می‌رفت، در صورتی که مادر و خواهر لبخند خسته‌ای با هم رد و بدل می‌کردند.

پدر، با لجاجت بوالهوسانه، از کندن لباس رسمی خود پرهیز می‌کرد. لباده‌ی خانگی او، مانند چیز بی‌مصرف، به رخت‌آویز بود. حتی در داخل منزل، با لباس متحدالشکل چرت می‌زد؛ مثل اینکه می‌خواست برای اجرای فرمان مافوق، همیشه آماده باشد و حتی در خانه به نظر می‌آمد که گوش به زنگ فرمان رئیس است. از این قرار، لباس رسمی - که وقتی به او داده بودند نو نبود - با وجود دقت این دو زن هر روز از جلایش می‌کاست و گره‌گوار اغلب شب‌هایش را به تماشای این لباس، که پر از لک بود و دکمه‌های برق انداخته‌اش همیشه می‌درخشید و زیر آن مرد مسن در سکوت و ناراحتی می‌خوابید، می‌گذرانید.

ساعت دیواری که زنگ ده را می‌زد، مادر سعی می‌کرد که با صدای خفهای پدر را بیدار کند و او را اجباراً به رخت‌خواب ببرد و می‌گفت که

خواب در حالت نشسته سر جمع خواب نیست و برای اینکه سر ساعت شش پی خدمت برود، باید به طور معمول استراحت بنماید. ولی از زمانی که دستورهای اکید از طرف بانگ به او می‌دادند، سرسختی نشان می‌داد و لجاجت می‌کرد که سر میز بماند. هر چند مرتب به خواب می‌رفت و خیلی دشوار بود که صندلی راحتی را مبدل به تخت خواب بکنند. مادر و خواهر بیهوده او را وادار می‌کردند و اندرزهای پیاپی می‌دادند، ولی او ربع ساعت‌هایی را در آنجا می‌گذرانید و سرش را آهسته تکان می‌داد؛ چشم‌هایش بسته بود و نمی‌خواست بلند بشود. مادر آستین او را می‌کشید و در گوشش چیزهای خوشایند می‌گفت. خواهر، تکالیف خود را کنار می‌گذاشت؛ برای این که به او کمک بکند. ولی همه‌ی این کارها بی‌نتیجه بود. فقط در صندلی راحتی، قدری بیشتر، فرو می‌رفت و بایستی زن‌ها زیر بازویش را بگیرند تا مژه‌هایش باز بشوند. آن وقت آن‌ها را یکی یکی نگاه می‌کرد و معمولاً می‌گفت: "این هم زندگیست! مثلاً این آسایش سر پیری من است؟" بعد، تکیه به دو زن می‌کرد و به زحمت بلند می‌شد؛ مثل این که برای خودش هم بار سنگینی بود و تا دم در، زن و دخترش، او را می‌بردند. بعد به آنها اشاره می‌کرد که بروند و باقی راه را به تنهایی می‌پیمود، در صورتی که مادر و خواهر، دستپاچه، یکی قلم و دیگری سوزنش را زمین می‌گذاشت و دنبال او می‌دویدند که باز هم کمکش بکنند.

در این خانواده، که اعضای آن از کار و خستگی در مانده بودند بجز در موارد ضروری، کمی فرصت داشت که به فکر گره‌گوار باشد؟ بودجه‌ی منزل را کم‌کم تقلیل دادند و بالاخره کلفت را جواب کردند. یک زن ثروتمند سرپایی با استخوان‌بندی درشت و موهای سفید که دور سرش موج می‌زد، از این به بعد، جانشینش شد که صبح و عصر کارهای سنگین را بکند. حال، باقی کارها را مادر با وجود وصله زدن به جوراب‌هایی که تمامی نداشت، به

عهدۀ گرفته بود. ناچار شدند جواهرهای خانواده را که سابقاً در مجالس پذیرایی و جشن‌ها باعث سرافرازی مادر و خواهر بود بفروشند. گره‌گوار در یکی از شب‌زنده‌داریهای خود شنید که راجع به ارزش آنها مباحثه می‌کردند. ولی موضوع عمدۀ، بخصوص، شکایت از کرایه‌ی این آپارتمان بود که برای کیسه‌ی خانه‌گران تمام می‌شد و اشکال سر گره‌گوار بود؛ نمی‌دانستند چگونه باید حملش کرد؛ زیرا نمی‌توانستند او را ترک بگویند. هیئات! گره‌گوار به خوبی می‌فهمید که ملاحظه‌ی او مانع اساسی تغییر منزل نبود. زیرا به خوبی می‌توانستند او را در صندوق چوبی که هواخور داشته باشد بگذارند و حملش بکنند. نه، مانع اساسی، ناامیدی خانواده‌اش بود؛ فکر این که بدبختی بی‌سابقه‌ای در تاریخ خانوادگی و محیط به آنها روی آورده بود و از جمله بلایی که روزگار ممکن است به درماندگان تحمیل بکند. حالا، هیچ‌یک را درباره‌ی آنها فروگذار نکرده بود. پدر مأمور حمل ناهار کارمندان جزء بانک بود. مادر خودش را می‌کشت که لباس زیر خارجی‌ها را بشوید. خواهر، پشت پیش بساطی، سفارش مشتری‌ها را انجام می‌داد. بیش از این نمی‌شد متوقع بود؛ زیرا توانایی آنها اجازه نمی‌داد. گره‌گوار بی‌چاره حس کرد که زخمش سر باز کرده، وقتی که مادر و خواهرش، بعد از آنکه پدر را خوابانیدند، کار خود را ول کردند و صندلی‌هایشان را به هم نزدیک برده تقریباً پهلوی هم نشستند و مادر در حالی که اتاق گره‌گوار را نشان می‌داد، گفت: "گرت، در را ببند!" گره‌گوار در سایه واقع شده بود. در صورتی که در آن طرف اشک‌های دو زن به هم آمیخته می‌شد و یا بدتر با چشم خشک، خیره‌خیره، به میز نگاه می‌کردند. گره‌گوار شب‌ها و روزها خوابش نمی‌برد. گاهی به فکر می‌افتاد که مثل سابق، به محض اینکه در باز بشود، کارهای خانواده را به عهده بگیرد، بعد از مدت‌ها فراموشی، یک روز، رئیس، معاون، مأمورین تجارت‌خانه، مباشرین جزء، خدمت‌گزاران را با افکار محدودشان و

دو سه تا رفیق که در تجارت خانه های دیگر کار می کردند، همه را به خاطر آورد. یک کلفت مهمان خانه ی شهرهای اطراف را که یادبود گذرنده و پسر خرجی برایش گذاشته بود و یک زن صندوق دار کلاه فروشی را که جدا، ولی خیلی با تانی او را تعقیب می کرد، به یاد آورد. آدم ها از برابری، در میان ابر، می گذشتند و به طور مبهمی قیافه های خارجی ها و صورت هایی که فراموش کرده بود با آن همه مخلوط می شد، ولی هیچ کدام از آنها نمی توانست نه به او و نه به خانواده اش کمک بکند. آنها به درد نمی خوردند و خوش وقت بود که از بین رفته بودند. این منظره، میل آن را که در کار خوبشانش علاقه به خرج بدهد، سلب کرد. برعکس، فکر شورش در او تولید شد؛ زیرا به زخمش رسیدگی نمی کردند و هر چند چیزی که بتواند اشتهای او را تهییج بنماید نمی شد تصور کرد، او مایل بود به محل اغذیه سرکشی کند و خوراک هایی را که طبیعتاً باب دنداننش بود- گرچه اشتها نداشت- از نظر بگذراند. حالا خواهرش دقت نمی کرد که چه چیز به دهتش مژه می کند. روزی دوبار صبح و بعد از ظهر، پیش از اینکه به مغازه برود، مثل باد وارد می شد و با پاهایش یک تکه از هر چیز به دست می آورد از لای در، در جلو او می سرانید و شب، بی آن که اعتنایی بکند که آیا این خوراک تصدق سری را صرف کرده یا نه، پس مانده را با تک جوارو بر می داشت. حالا پاک کردن اتاق هم- که عصرها می شد- به طرز سرسرکشی انجام می گرفت. قشرهای کثافت روی دیوار ممتد می شد. توده های کوچک خاک و آشغال در هر گوشه جمع شده بود. ابتدا، موقع ورود خواهرش، گره گوار در کثیف ترین جاها توقف می کرد تا به این وسیله به او سرزنش بدهد. اما ممکن بود هفته ها آن جا بماند، بی آن که در رفتار گرت تغییری حاصل بشود. او نیز، مانند گره گوار، کثافت را می دید؛ اما فقط تصمیم قطعی داشت که آنها را سر جایش بگذارد.

این موضوع، مانع نمی‌شد که خواهر با سرسختی بیشتری مراقب تمیز کردن اتاق برادرش که انحصار خود می‌دانست، نباشد. و دل نازکی او در این مورد، به صورت یک ناخوشی مسری در آمده بود زیرا یک روز که مادر دست به شست و شوی اتاق زد و چندین سطل آب به مصرف رسانید- و در نتیجه باعث شرمندگی سخت گره‌گوار گردید که روی نیم‌تخت خود بی‌حرکت و تلخ کام خشکش زده بود- ولیکن انتقامش، به زودی، گرفته شد؛ زیرا خواهر همین که عصر به خانه برگشت و متوجهی ابتکار شد سخت رنجید. فوراً، به طرف اتاق ناهارخوری دوید و گریه و زاری سر داد؛ هر چند مادر التماسش می‌کرد و دست خود را به طرف آسمان بلند می‌نمود، پدر که نشسته بود از جایش جست. ابتدا، با تعجب، عاجزانه شاهد این ماتم شدند و بعد در اثر دستپاچگی، پدر که نعره سر داده بود مادر را به طرف راستش کشید؛ چون تمیز کردن اتاق را به عهده‌ی دختر نگذاشته بود و از طرف چپ، به دخترش قدغن کرد که دیگر اتاق را پاک نکند. مادر سعی کرد پدر خشمناک را به اتاق خواب راهنمایی بکند و دختر که حق می‌گردد و با دست‌های کوچکش مشغول مرتب کردن سفره بود و گره‌گوار از شدت اوقات تلخی سوت می‌کشید و می‌دید کسی به فکر بستن در نیست تا این منظره و جنجال را از او ببوشاند.

برای خواهر بسیار دشوار بود که پس از خستگی کار مغازه، مثل سابق، به دقت به گره‌گوار رسیدگی بنماید. آیا می‌توانستند طوری ترتیب بدهند که درباره‌ی او کوتاهی نشود و ضمناً احتیاجی به مادر هم نداشته باشند؟ یک خدمت‌کار سرپایی، بیوه‌ی پیری، در اختیار آنها بود که استخوان بندی درستی داشت. او در طی زندگی طویلش از بلیه‌های سختی نجات یافته بود و نمی‌شد گفت که حقیقتاً از گره‌گوار متنفر است. هر چند کنجکاو نبود، یک مرتبه اتفاق افتاد که در را باز کرد و سر جایش خشک شد؛ دست‌ها را روی

شکمش گذاشت و از منظره‌ی جانوری که به هر سو می‌خرامید، کاملاً تعجب کرد که چطور هیچ کس به فکرش نرسیده آن را بیرون بیندازد. از این روز به بعد صبح و عصر پیرزن فراموش نمی‌کرد که از لای در نگاهی به او بکند. ابتدا برای این که گره‌گوار را از پناهگاه خود بیرون بیاورد دوستانه می‌گفت: "این سنده گز پیر رو بسه" و یا "خرچسونه جون بیا اینجا" در مقابل چنین اظهار ملاحظتی، گره‌گوار خاموش بود و سرجایش بی‌حرکت می‌ماند؛ انگار که کسی به سراغ او نیامده است. گره‌گوار معتقد بود: عوض این که بگذارند این زن جیره‌خوار تفریح کند و منحل آسایشش بشود، بهتر بود به او دستور می‌دادند تا هر روز اتاقش را بروید. یک روز صبح که باران پیش قدم بهار به شدت به شیشه‌ی پنجره می‌خورد، گره‌گوار به حدی از شیرین‌زبانی‌های زن پیر خشمناک شد که به طرف او چرخید. آن هم با وضع سنگین و مشکوک، مثل اینکه می‌خواست به او حمله بکند و لیکن آن زن از گره‌گوار نترسید، فقط صندلی که نزدیک در بود را برداشت و در هوا بلند کرد و به طوری دهنش را باز کرده بود؛ مثل اینکه، به طور واضح قصد داشت تا ضربتی به پشت گره‌گوار وارد بیاورد، دهنش را دوباره نبندد. همین که گره‌گوار به وضع سابق خود برگشت، زن پیر گفت: "بیا، همین!" بعد صندلی را به آرامی در کناری گذاشت.

اکنون گره‌گوار، تقریباً، هیچ نمی‌خورد. وقتی که به طور اتفاق از جلو غذای تصدق سری می‌گذشت، برای تفریح یک تکه از آن را ساعت‌ها در دهن می‌گرفت و معمولاً آن را تف می‌کرد. ابتدا، بی‌اشتهایی خود را به حالت حزن آور اتاق نسبت می‌داد. بی‌شک، او اشتباه می‌کرد، زیرا مدتی بود که با منظره‌ی جدید کلبه‌اش خو گرفته بود. عادت کرده بودند که به هر چیز احتیاج نداشتند، آن را توی اتاق او می‌چاپبندند و حالا که یکی از اتاق‌های آپارتمان را به سه نفر آقا اجاره داده بودند، چیزهایی که در اتاقش انداخته

بودند خیلی زیاد شده بود. مهمانان آدم‌های عبوسی بودند که ریش داشتند. زیرا گره‌گوار یک روز، از لای درز در، آنها را دیده بود و نه فقط در اتاق شخصی خودشان، بلکه در تمام خانه و بخصوص، در آشپزخانه طرف‌دار نظم دقیقی بودند؛ چون اینجا را به عنوان خانه انتخاب کرده بودند. تقریباً مایحتاج خود را همراه آورده بودند و این، پیش‌بینی وجود بسیاری از اشیا را که نه می‌شد فروخت و نه دور انداخت، بی‌مصرف کرده بود و همه‌ی آنها راه اتاق گره‌گوار را پیش می‌گرفتند. دنبال این اشیا به زودی، جعبه‌ی خاکروبه و زیر سیگاری هم آمد. آنچه موقتاً بی‌مصرف بود زن سرپایی که همیشه شتاب زده بود آن را در اتاق گره‌گوار بیچاره می‌انداخت. گره‌گوار فقط می‌دید که دستی دراز می‌شد و ظرفی که طرف احتیاج نبود از در تو می‌کرد و این طور هم بهتر بود. شاید مقصود پیرزن این بود که اشیای وازده را سر فرصت، وقتی که مجال داشت، بیاید و جست و جو بکند و یا یکجا همه را دور بریزد؛ اما، در حقیقت همان جایی که روز اول در اتاق به زمین گذاشته بود، می‌ماندند. گره‌گوار ناگزیر بود بین چیزهای درهم و برهم گردش کند تا جایی برای خود پیدا بنماید و با وجود تأثر و خستگی شدیدی که از این گشت و گذارها حاصل می‌شد و ساعت‌های دراز او را بی‌حس می‌کرد، به این کار رغبت روزافزونی می‌نمود.

چون اجاره نشین‌ها گاهی در خانه و در اتاق مشترک، صرف ناهار می‌کردند؛ بعضی شب‌ها در اتاق گره‌گوار بسته بود، او هم وقتی به این موضوع نمی‌گذاشت. در این اواخر چندین بار برایش اتفاق افتاده بود که از باز گذاشتن در استفاده نکند و در تاریک‌ترین کنج اتاقش بخوابد، بی‌آن‌که خانواده‌اش ملتفت بشود. اما یک روز، زن سرپایی فراموش کرد که کاملاً در اتاق ناهارخوری را ببندد و تا هنگامی که اجاره‌نشین‌ها آمدند و چراغ‌گاز را روشن کردند نیمه باز ماند. آنها سر میز رفتند و در جاهایی که سابق پدر و

مادر و گره‌گوار می‌نشستند، قرار گرفتند. دستمال سفره‌ی خود را باز کردند و کارد و چنگال را به دست گرفتند. فوراً مادر، با یک ظرف گوشت، در چهار چوبه‌ی در ظاهر شد. خواهر، پشت در، یک بشقاب دیگر پر از سیب‌زمینی آورد. از غذاها بخار غلیظی متصاعد می‌شد. وقتی که غذا را جلو آنها گذاشتند، اجاره‌نشین‌ها روی غذا خم شدند؛ برای اینکه قبلاً امتحان کرده باشند و کسی که در میان آنها نشسته بود و به نظر می‌آمد مقام رسمی داشت، یک تکه گوشت را در ظرف برید؛ ظاهراً، برای این بود که بداند مغز پخت شده و یا باید به آشپزخانه پس بفرستد. اظهار رضایت کرد و دو زن را که با اضطراب متوجه‌ی عملیات او بودند، لبخند خوشحالی زدند.

خانواده در آشپزخانه غذا می‌خورد. مع‌هذا پدر قبل از آنکه به آنجا برود، آمد به اتاق ناهار سرکشی بکند. کلاه را به دست گرفته، یک بار به همه‌ی مهمانان کرنش کرد و میز را دور زد. اجاره‌نشین‌ها بلند شدند و با هم از توی ریششان چیزی زمزمه کردند و به محض این که تنها ماندند، بدون کلمه‌ای حرف مشغول خوردن شدند. گره‌گوار تعجب کرد که بین تمام صداهای روی میز، جرج‌جرج آرواره‌های آنها که کار می‌کرد، قطع نمی‌شد. مانند این که می‌خواستند به او ثابت کنند که برای خوردن، دندان‌های حقیقی لازم است و شاخک حشرات، هر چند که خوب و قوی هم باشد، از عهده‌ی این کار بر نمی‌آید. گره‌گوار، به حال غمناک، فکر کرد: "من گرسنه‌ام؛ اما اشتها برای خوردن این جور چیزها ندارم. چقدر این آقایان چیز می‌خورند! در این مدت من فقط باید بمیرم!"

یادش نمی‌آمد که بعد از آمدن اجاره‌نشین‌ها خواهرش ساز زده باشد، ولی در این شب صدای ویلون از توی آشپزخانه در آمد. سه نفر آقا شامشان را صرف کرده بودند. شخصی که میان نشسته بود، روزنامه‌ای در آورد و هر یک از صفحاتش را به دو نفر دیگر داده بود. حالا هر سه آنها در حالی که

روزنامه می خواندند و سیگار می کشیدند روی صندلی یله داده بودند. گوش آنها به صدای ویلون نیز شد، برخاستند و تک پا نزدیک درالان جمع شدند و پهلوی هم ایستادند. با وجود همه‌ی احتیاطی که کردند، در آشپزخانه صدای آنها شنیده شد؛ زیرا پدر، بلند گفت: "اگر ویلون مزاحم آقایان است دیگر نمی زنند." آقای وسطی جواب داد: "برعکس، اگر خانم کوچک مایل باشند که بیایند در اتاق ناهارخوری، پیش ما راحت تر خواهند بود؛ چون وسایل آسایش مهیاتر است. پدر، مثل اینکه خودش نوازنده بود، گفت: "البته که اینطور است." آقایان وارد اتاق شدند و انتظار کشیدند. پدر با سه پایه آمد و مادر با نت موسیقی و خواهر هم با ویلون. خواهر، به آرامی قطعات موسیقی را آماده کرد. پدر و مادر که برای اولین مرتبه اتاقشان را اجاره داده بودند، در تواضع و تکریم نسبت به مهمانان زیاده روی می کردند. روی صندلی های خود نمی نشستند، از ترس این که مبدا مهمانان برنجند. پدر به در تکیه کرد و یک دستش را بین دکمه های لباس رسمی اش گذاشت. یکی از آقایان به مادر تعارف کرد ولی او جرأت نکرد جایش را عوض بکند و در تمام مدت جلسه در گوشه ای جداگانه نشست.

دختر شروع به نواختن کرد؛ در حالی که پدر و مادر از دو طرف مختلف، به حرکات دستش نگاه می کردند. گره گوار که به آهنگ موسیقی جلب شده بود، جرأت کرد، کمی جلو آمد و حالا تمام سرش توی اتاق بود. تعجبی نداشت که در این اواخر ترس دایمی مزاحم شدن را که سابق به آن می بالید، فراموش کرده باشد و بعد هم هیچ علنی نداشت که آنقدر خودش را پنهان بکند، زیرا به سبب کثافتی که در اتاقش گسترده بود و به کمترین حرکت به هوا بلند می شد، همیشه گردآلوده بود و تکه نخ و مو و پس مانده‌ی خوراکی، روی پشت و به پاهایش چسبیده بود و او آن‌ها را با خودش به همه جا می کشانید. سستی او به قدری زیاد شده بود که به فکر

نمی افتاد، مثل سابق، چندین بار در روز خودش را در روی قالی بمالد و پاک کند و کثافت مانع نشد که باز بدون رودربایستی روی زمین پاک جلو برود. باید گفت که هیچ کس متوجه او نشده بود و پدر و مادر غرق در آهنگ ویلون بودند و اجاره نشین‌ها که ابتدا دست‌ها در جیب و خیلی نزدیک به سه پایه‌ی نت ویلون نشسته بودند - چیزی که ناچار باعث زحمت خواهرش می شد و مجبور بود که در میان نت، تصویر آنها را که در حال رقص بودند ببیند - به زودی خودشان را به طرف پنجره کشیدند و با سر خمیده و راجی می کردند و نگاه پریشان پدر آنها را به دقت می‌پایید. آشکارا دیده می شد که امید آن‌ها از شنیدن یک قطعه ویلون و یا اقلاً، ملودی مفرح کوچکی منجر به پاس شده بود و همه‌ی این‌ها ایشان را خسته می کرد و فقط از لحاظ احترام به آداب و رسوم، متحمل این دردسر شده بودند. از این که دود سیگارشان را به شدت با دماغ و یا دهن به طرف سقف می فرستادند، بی تابی آنها دیده می شد. مع هذا خواهر چقدر خوب می زد! چهره اش را خم کرده بود و به نت موسیقی با نگاه عمیق و غم انگیزی می نگریست. گره گوار برای این که این نگاه را ببیند باز هم کمی جلو آمد و سرش را به طرف زمین خم کرد. آیا او جانوری نبود؟ این موسیقی او را بی اندازه متأثر کرد. حس می کرد که راه تازه‌ای جلوش باز شده و او را به سوی خوراک ناشناسی که به شدت آرزویش را داشت راهنمایی می نمود. تصمیم داشت راهی به سوی خواهرش باز کند؛ دامن لباسش را بکشد و به او بفهماند که باید پیش او بیاید؛ زیرا هیچ کس این جا نمی توانست پاداشی که در خور موسیقی او بود به او بدهد. دیگر او را نمی گذاشت که از اتاقش بیرون برود؛ یعنی تا مدتی که زنده بود. اقللاً، هیکل مهیب او برای اولین بار به دردی می خورد. آن وقت در عین حال جلو همه‌ی درها کشیک می داد و با نفس دو رگه اش مهاجمین را می تارناید. موضوع این است که نمی خواست خواهرش را وادار کند که

پهلوی او باشد؛ فقط اگر دلش می‌خواست، پیش او می‌ماند. گره‌گوار هم، پهلویش روی تخت می‌نشست و بسازش گوش می‌داد. آن وقت، به طور محرمانه‌ای به او حالی می‌کرد که تصمیم قطعی داشته او را به هنرستان موسیقی بفرستد و بی‌آن‌که از اعتراض دیگران واهمه داشته باشد، این مطلب را جلو همه اقرار می‌کرد. موعدهش دیرتر از عید نونل گذشته نبود. آیا نونل گذشته بود؟- کاش بدبختی به این زودی روی نمی‌داد! خواهر از این توضیح متأثر می‌شد. حتماً به گریه می‌افتاد و گره‌گوار از روی شانه‌اش بالا می‌رفت و روی گردنش را می‌بوسید. این کار آسان بود؛ زیرا خواهر نه یقه داشت و نه روبان. از وقتی که به مغازه می‌رفت، همیشه، لباس سینه‌باز می‌پوشید.

آقایی که در میان نشسته بود، با انگشت سبابه گره‌گوار را که آهسته جلو می‌آمد، نشان داد و فریاد زد: "آقای سامسا!" ویلون ناگهان خفه شد. آقای وسطی با لبخندی سرش را تکان داد و به طرف رفقایش برگشت و نگاه‌ها را متوجه پسر نمود. پدر لازم‌تر دانست، ابتدا کرایه‌نشین‌هایش را خاطر جمع بکند تا پسرش را از اتاق براند. گرچه آقایان از منظره‌ی گره‌گوار مضطرب نشدند و نیز به نظر آمد که گره‌گوار از ویلون بیشتر باعث تفریح آنها را فراهم آورده است. پدر بازوها را به شکل صلیب به هم پیوست و به طرف آن سه دوید و سعی کرد آنها را به اتاق خودشان برگرداند و با تنه‌اش جلو منظره‌ی گره‌گوار را گرفت. آنها جداً خشمناک شدند؛ اما معلوم نبود به علت حرکت پدر بود و یا به جهت همسایه‌ای که بدون اطلاع قبلی، به آنها تحمیل کرده بودند و حالا ناگهان از وجودش آگاه شدند. آنها هم بازوهای خود را بلند کردند و توضیحاتی خواستند. به حالت عصبانی، چندین بار، ریش خود را کشیدند و به طرف در اتاقشان عقب رفتند. در این بین، تشویش خواهر از قطع نابهنگام موسیقی‌اش بر طرف شد- با ویلون و آرشه که به دستش

آویزان بود لحظه‌ای کاملاً بی تکلیف ماند؛ به نت موسیقی می‌نگریست؛ مثل اینکه هنوز مشغول نواختن است - ناگهان به خود آمد، آلت موسیقی را در بغل مادرش گذاشت، که در روی صندلی خودش به حال تنگ نفس مانده بود، و به اتاق مجاور پرید که اجاره نشین‌ها با سرعت بیش از پیش در تحت فشار آقای سامسا به آن نزدیک می‌شدند. زیر دست‌های کارگشته‌ی گرت بالش‌ها و لحاف‌ها به هوا می‌پرید و سپس با نظم خوبی روی تخت‌ها می‌افتاد. سه نفر آقا هنوز به اتاقشان کاملاً نرسیده بودند که رختخواب آنها حاضر شده بود و گرت نزد آنها خارج می‌شد. اما بدخلقی عجیبی گریبان‌گیر پدر شد که ظاهراً احترامی را که در خور اجاره نشین‌هایش بود فراموش کرده بوده آنها را زور می‌داد و تا در اتاقشان عقب می‌زد. آن‌جا آقای که در وسط بود، ناگهان او را نگه داشت. پاهایش را با صدای برق‌آسایی به زمین کوبید. دستش را بلند کرد و زن‌ها را با نگاه جست‌وجو نمود و گفت: "به سبب وضع معتنفی که در این خانه حکم فرماست و باعث رسوایی این چهار دیوار می‌شود - به این جا که رسید تصمیم ناگهانی گرفت و به زمین تف کرد - مرخصی فوری خودم را به شما ابلاغ می‌کنم." طبیعتاً برای مدتی که پیش شما بوده‌ام، یک شاهی نخواهم برداخت و شاید جبران خسارت هم تقاضا نکنم. باور کنید که این مطلبی است که درباره‌اش تصمیم خواهم گرفت. بعد ساکت شد و در فضای تهی نگاه کرد؛ مثل این که منتظر چیزی بود. در حقیقت، دو رفیقش نیز شروع به صحبت کردند: "ما هم به شما مرخصی فوری خود را ابلاغ می‌کنیم." آقای که آن میان بود، بی‌درنگ، دستک در را گرفت و بیرون رفت و در را به هم زد.

پدر افتان و خیزان به طرف صندلی راحتی رفت و مثل توده‌ی سنگینی در آن افتاد. به نظر می‌آمد که برای چرت شبانه دراز کشیده، ولی به طرزى که سرش را با حرکات بلند، مثل فنری که شکسته باشد، تکان می‌داد به

خوبی دیده می‌شد که به چیز دیگری و رای خواب فکر می‌کند. گره‌گوار تمام این مدت را بی‌حرکت در محلی که اجاره‌نشینان او را دیده بودند، مانده بود. از ناامیدی که در اثر به هم خوردن نقشه‌اش به او عارض شده بود و شاید نیز به علت روزه‌های طولی که گرفته بود، خود را کاملاً مفلوج حس می‌کرد. می‌ترسید که بالاخره تمام خانه روی سر او خراب شود و درست وقوع این بلیه را در دقیقه‌ی آینده تصور می‌کرد و چشم به راه بود. هم چنین ویلون هم که تا آن وقت روی زانوی مادرش بود، با صدای جان‌گدازی از بین انگشت‌های لرزانش زمین خورد. در او تولید وحشت نکرد.

خواهر به عنوان تمهید مقدمه دستش را روی میز کوبید و اظهار داشت: "پدر و مادر عزیزم، این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند. اگر شما ملتفت نمی‌شوید من آن را حس می‌کنم. نمی‌خواهم نام برادرم را به موجود عجیبی که این جاست نسبت بدهم، پس صاف و پوست کنده می‌گویم: باید به وسیله‌ای این را از سرمان باز بکنیم. ما آنچه از لحاظ بشر دوستی از دستمان بر می‌آید برای پرستاری او تحمل کرده‌ایم. تصور می‌کنم که هیچ کس نخواهد توانست کوچک‌ترین ملامتی به ما بکند."

پدر گفت: "کاملاً حق دارد. ولی مادر که نفسش بالا نمی‌آید، سرفه‌ی خفیفی در دستش کرد و چشم‌هایش خیره شد."

خواهر به طرف او رفت، برای این که پیشانی‌اش را نگاه دارد. پدر که اظهارات گرت نقشه‌ی او را تأیید کرده بود، روی صندلی راحتی قد برافراشت و بین بشقاب‌ها، که بعد از شام اجاره‌نشینان هنوز جمع نشده بود، با کلاه رسمی خود روی میز بازی می‌کرد و فاصله به فاصله نگاهش را بی‌حرکت به گره‌گوار می‌دوخت.

خواهر تکرار کرد: "باید او را از سر خودمان باز بکنیم -- به پدرش خطاب می‌کرد؛ چون مادر که از زور سرفه تکان می‌خورد چیزی نمی‌شنید --

بالاخره شمارا به زودی در گور خواهد کرد. از طرف دیگر، ما که تمام روز مشغولیم، در موقع ورود به خانه نمی‌توانیم این عذاب دایمی را داشته باشیم. برای من که طاقت فرساست، و گریه‌ی پر زوری به او دست داد. به قدری گریه‌اش شدید بود که اشک‌هایش روی صورتش می‌چکید و او خود به خود آنها را پاک می‌کرد.

پدر، با لحن ترحم‌آمیزی، جواب داد: اما دختر کوچکم چه باید‌مان کرد؟ به طرز شگفت‌آوری مطالب دختر را به خوبی درک می‌کرد. خواهر برای اینکه تردید خود را نشان بدهد - که در هنگام گریه این تردید جانشین اطمینانی شده بود که قبلاً از خود بروز داده بود - به بالا انداختن شانه اکتفا کرد.

پدر به طور نیمه سؤال گفت: "شاید او حرف‌های ما را می‌فهمد." ولی خواهر بی آن که گریه‌اش قطع بشود، حرکت شدیدی با دستش کرد؛ برای این که نشان بدهد که به طور قطع باید این فرضیه را کنار گذاشت.

پدر تکرار کرد: "کاش او می‌فهمید!" و در موقع حرف زدن چشمش را بست. انگاری که می‌خواست نشان بدهد، راجع به بطلان چنین فرضی با دخترش هم عقیده است: "اگر درک می‌کرد، شاید وسیله‌ای بود که با او کنار بیایم ولی با این شرایط..."

خواهر جیغ زد: "پدر جان!" یگانه راه حل این است که به درک برود. و باید از فکر بیرون کنی که این گره‌گوار است. مدت طولانی است که ما این تصور را کرده‌ایم و همین منشأ همه‌ی بدبختی‌های ماست. چطور می‌تواند این گره‌گوار باشد؟ اگر او بود، مدت‌ها قبل به محال بودن هم منزلی آدم‌ها با چنین حشره‌ی کریه‌ی بی برده و خودش رفته بود. بدون تردید، ما برادر نخواهیم داشت. اما باز هم ممکن است زندگی کنیم و ما به یادبود او احترام می‌گذاریم. عوض این که همیشه این جانور را داشته باشیم که

دنبالمان می‌کند و اجاره‌نشین‌هایمان را بیرون می‌کند. شاید می‌خواهد تمام آپارتمان را غصب کند و ما توی کوچه بخوابیم؟ ناگهان فریادی کشید، پدر جان ببین! تماشا کن باز هم شروع کرد! و از شدت وحشتی که گره‌گوار به علتش پی نمی‌برد، ناگهان مادرش را بغتاً ول کرد؛ به طوری که صدلی لرزید. چنین به نظر می‌آمد که حتی فدا کردن مادرش را ترجیح می‌داد تا نزدیک گره‌گوار باشد. به پشت پدرش پناه برد و رفتارش باعث وحشت او نیز گردید. پدر بلند شد و دست‌هایش را باز کرد؛ مثل اینکه از او حمایت می‌کند.

اما گره‌گوار به چیزی فکر نمی‌کرد، چه برسد که بخواهد کسی را بترساند؛ آن هم خواهرش را، فقط به قصد برگشتن، شروع به حرکت کرده بود؛ برای این که به اتاقش برود. باید اقرار کرد که تأثیر زننده‌ای می‌نمود؛ زیرا به علت ناتوانی، سر پیچ‌های دشوار مجبور بود که از سرش نیز کمک بگیرد و دیده می‌شد که چندین بار سرش را بلند می‌کرد و شاخک‌هایش را به زمین می‌کوفت. بالاخره برای این که خانواده را ببیند، ایستاد. به نظر می‌آمد که ظاهراً به حسن نیت او پی بردند، همه با تأثر ساکتی به او نگاه می‌کردند. مادر در صدلی راحتی پاها را دراز کرده و چشم‌هایش از خستگی تقریباً به هم رفته بود. پدر و خواهر پهلوی یکدیگر نشسته بودند و خواهر دست به گردن پدر انداخته بود. گره‌گوار فکر کرد: "حالا بی‌شک مانع نمی‌شوند که برگردم." و مشغول کار شد. نمی‌توانست، از خستگی، جلو نفس زدن را بگیرد و ناگزیر بود که فاصله به فاصله خستگی در بکند. به علاوه کسی باعث نمی‌شد که عجله بکند؛ زیرا برایش آزادی کامل قائل شده بودند. وقتی که پیچ خورد فوراً شروع به حرکت عقب‌نشینی کرد و مستقیماً به جلو رفت. از مسافتی که هنوز او را از اتاقش جدا می‌کرد، تعجب کرد و نمی‌توانست بفهمد - با وضعی که داشت - لحظه‌ای پیش، بی‌آنکه ملتفت شده باشد، چنین

مسافتی را پیموده است. خانواده‌اش به وسیله‌ی هیچ‌گونه فریاد و یا اظهار تعجبی مزاحم او نگردید. ولی او حتی متوجه این هم نشد، زیرا تمام حواسش گرم این بود که هر چه زودتر کار خود را انجام بدهد. وقتی که به در اتاقش رسید، به فکر افتاد که سرش را برگرداند، آن هم نه کاملاً - به علت گردنش که خشک شده بود - بلکه به این منظور که ببیند آیا چیزی پشت سر او تغییری نکرده است؟ فقط خواهرش بلند شده بود. آخرین نگاهش به مادر افتاد که به طور مسلم خوابیده بود.

به محض این که وارد اتاق شد، در بسته شد و کلید دوبار دور خودش گردید. صدای آن به قدری شدید و ناگهانی بود که پاهایش را تا کرد. خواهرش بود که آن قدر عجله داشت. زیرا به اولین لحظه بلند شده بود تا آماده باشد و درست به موقع، به قدری چابک، به طرف در پریده بود که صدای پایش را هم نشنید. هنگامی که کلید را در قفل می‌چرخانید، به پدر و مادرش گفت: "آه بالاخره...!"

گره‌گوار در تاریکی دور خودش نگاه کرد و پرسید: "خوب، حالا؟" به زودی پی برد که نمی‌تواند بجنبد. تعجبی نکرد؛ زیرا بیشتر تعجب داشت که تاکنون روی پاهای به این نازکی توانسته بود حرکت بکند. به علاوه یک نوع آسایش نسبی به او دست داد. دردهایی در بدنش حس می‌کرد. اما به نظرش آمد این دردها فروکش کرده و بالاخره به کلی مرتفع خواهد شد. تقریباً نه از سبب گندیده‌ای که در پشتش فرو رفته بود و نه از ورم اطراف آن که رویش را غبار نرمی پوشانیده بود، درد نمی‌کشید. با شفقت حزن‌انگیزی دوباره به فکر خانواده‌اش افتاد. می‌بایستی که رفته باشد. خودش هم می‌دانست و اگر این کار ممکن می‌شد عقیده‌ی خودش را در این موضوع ثابت‌تر از عقیده‌ی خواهرش بود. او در این حالت تفکر آرام ماند تا لحظه‌ای که ساعت برج زنگ سه صبح را زد. جلو پنجره، منظره‌ی خارج را

که شروع به روشن شدن کرده بود، دید. خواهی نخواهی سرش پایین افتاد و آخرین نفس با ناتوانی از بینی او خارج شد.

وقتی که صبح زود کلفت وارد شد، هر چند اغلب به او گوش زد کرده بودند ولیکن درها را با خشونت و عجله‌ای که داشت چنان به شدت به هم می‌زد که بعد از ورود او، عملاً، خوابیدن در این خانه غیر ممکن بود. ابتدا از بازدیدی که، معمولاً، از گره‌گوار می‌کرد چیز فوق‌العاده‌ای دستگیرش نشد. تصور کرد که بخصوص بی‌حرکت مانده بود؛ برای اینکه ادای آقای رنجیده خاطری را در بیاورد. زیرا او را شایسته برای هرگونه ریزه‌کاری می‌دانست. اما چون اتفاقاً جابروی بزرگی دستش بود، از توی در سعی کرد که گره‌گوار را غفلتک بدهد، همین که شوخی‌اش اثر نکرد، خشمناک شد و چند بار با تک جابرو او را هول داد؛ در اثر این کار جسم او بدون مقاومت عقب رفت. به کنجکاوی بی‌وزن افزود. به زودی، حقیقت را دانست و چشم‌هایش خیره باز ماند. سوت کشید؛ اما در اتاق نماند. به طرف اتاق خواب دوید؛ در را مثل طوفان باز کرد و این کلمات را در تاریکی به زبان آورد: "بیاید! تماشا کنید! یارو ترکیده! آن‌جاست؛ روی زمین خوابیده مثل یک موش مرده!"

زن و شوهر سامسا روی تخت سر جایشان نشستند و قبل از اینکه معنی پیام بی‌وزن را دریابند، سعی می‌کردند از وحشتی که به آنها دست داده بود جلوگیری کنند. طولی نکشید که آقا از یک طرف و خانم از طرف دیگر تخت پایین آمدند. آقا لحاف را روی دوشش انداخت و خانم با پیرهن خواب و به این ریخت، وارد اتاق گره‌گوار شدند. در این بین، در اتاق ناهارخوری باز شد و گرت که بعد از ورود اجاره‌نشین‌ها در این اتاق می‌خوابید، بیرون آمد. کاملاً لباس پوشیده بود؛ مثل اینکه نخوابیده و پریلگی رنگش گواه بی‌خوابی او بود. خانم سامسا زن سرپایی را به حالت پرسش نگاه می‌کرد و پرسید: مرده!؟ در صورتی که خودش می‌توانست امتحان بکند

و حتی بدون امتحان، مرده را مشاهده بنماید. زن سرپایی در تأیید بیان خود با سر جارو جسد گره‌گوار را عقب زد و گفت: "چه جور هم که مرده!" خانم سامسا حرکتی کرد، مثل اینکه می‌خواست جلوی جاروی او را بگیرد، اما حرکتش را به اتمام نرسانید. آقای سامسا گفت: "حُب می‌توانیم شکر خدا را بکنیم." علامت صلیب کشید و هر سه زن از او تقلید کردند. گرت که چشمش را از مرده بر نمی‌داشت گفت: "بینید چه لاغر است! آخر خیلی وقت بود که هیچ چیز نمی‌خورد. غذا همان طور که به اتاقش می‌رفت بیرون می‌آمد." در حقیقت جسد گره‌گوار از نا رفته و خشکیده بود. حالا به خوبی دیده می‌شد که پاهایش قابلیت حمل جثه‌ی او را نداشتند و تماشای آن خوش آیند نبود. خانم سامسا با لبخند اندوهناکی گفت: "گرت، یک دقیقه بیا پیش ما!" گرت چند بار سرش را برگردانید تا مرده را ببیند و دنبال پدر و مادرش به اتاق خواب آنها رفت. زن سرپایی در را بست و دو لت پنجره را باز کرد. با وجود این که صبح زود بود هوای تازه گرمی مخصوصی همراه داشت. اواخر ماه مارس بود.

سه نفر آجاره نشین از اتاقشان خارج شده بودند و با تعجب، هر جایی چاشت خود را جست و جو می‌کردند. به نظر می‌آمد که آنها فراموش شده بودند. آقای که دیشب وسط آنها بود دیگر بود زیر لب غرغر می‌کرد: "صبحانه‌ی ما کجاست؟" اما زن سرپایی انگشت به لب خود گذاشت و با حرکت ساکت و دستپاچه اشاره کرد که دنبالش بروند. رفتند و دور جسد گره‌گوار، وسط اتاق که خورشید در آن می‌تابید، دست‌ها را در جیب کت‌های نمیدار خود کردند و ایستادند.

در اتاق زن و شوهر نیز باز شد. آقای سامسا با لباس رسمی، در حالی که زنش را با یک بازو و دخترش را با بازوی دیگر گرفته بود، ظاهر شد.

همه‌ی آنها به نظر می‌آمدند که گریه کرده بودند و گرت فاصله به فاصله صورت را به بازوی پدرش تکیه می‌داد.

آقای سامسا بی‌آنکه زن‌ها را از بازویش رها کند، در خروج را نشان داد و گفت: "فوراً از منزل من بروید!" آقای که در میان بود کمی یکه خورد و با لبخند ملایمی پرسید: "به چه مناسبت؟" آن دو نفر دیگر دست‌ها را از پشت به هم متصل کردند و پی در پی، کف دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند؛ مثل اینکه از انتظار کشمکش‌ی که می‌دانستند به فتح آنها تمام می‌شد، لذت می‌بردند. آقای سامسا، با هر دو زن، به طرف اجاره نشین‌ها جلو رفت و جواب داد: "به همان مناسبتی که گفتم." اجاره نشین وسطی ابتدا سرجایش ماند و چشم‌هایش را به زمین دوخت، مثل اینکه می‌خواست راه تازه‌ای برای جمع کردن افکارش جست و جو بکند و گفت: "خیلی خوب، ما می‌رویم." آقای سامسا چشم‌هایش را به طرف او درانید و فقط چند بار سرش را تکان داد. اجاره نشین وسطی فوراً خارج شد و به اتاق کفش‌کن رفت. دو رفیقش که لحظه‌ای بود دست‌ها را کندتر به هم می‌فشرده و به او گوش می‌دادند در عقب نشینی از او پیروی کردند و تقریباً دنبال او خیز برداشتند؛ مثل این که می‌ترسیدند آقای سامسا قبل از آنها برود و در روابط بین آنها و رئیسشان خللی وارد بیاورد. به دلان که رسیدند کلاه خود را از گل میج برداشتند و از جای چتر، عصای خود را خارج کردند و کرنشی نمودند و از آپارتمان خارج شدند. آقای سامسا از روی بدگمانی بسیار بی‌مورد، فوراً با دو زنش در دالانچه رفت و روی نرده خم شد؛ برای اینکه رفتن آقایان را که از پلکان بی‌انتها به طرز آرام و موقری پایین می‌رفتند، تماشا کند. سر هر اشکوب در موقع پیچ خوردن ناپدید می‌شدند و چند ثانیه بعد دوباره ظاهر می‌گردیدند. به همان اندازه که از پله‌ها پایین می‌رفتند از علاقه‌ی خانواده‌ی سامسا نسبت به آنها می‌کاست و زمانی که به شاگرد قصابی برخوردند - که بی‌باکانه با

زنبیلی که روی سرش بود، از اشکوب‌ها بالا می‌آمد- و از او گذشتند. آقای سامسا با زن‌هایش از نرده عقب رفتند و هر سه با حالت آسوده وارد اتاق شدند.

فوراً تصمیم گرفتند که این روز را به استراحت و گردش بگذرانند، کاملاً محتاج به این تفریح بودند. جلو میز می‌نشستند تا سه کاغذ عذرخواهی بنویسند: آقای سامسا به رئیس؛ خانم سامسا به ارباب و گرت به رئیس قسمت مغازه. زن خدمت‌کار، در طی جلسه، وارد شد تا اعلام کند که کارش تمام شده می‌رود.

سه نفر نامه‌نویس اکتفا کردند که سرشان را تکان بدهند، بی‌آنکه نگاه کنند؛ اما چون پیرزن نمی‌خواست که برود، بالاخره قلم را کنار گذاشتند و نگاه خشمناکی به او کردند. آقای سامسا پرسید: "خوب؟" زن سرپایی بنا لبخند میان چهارچوبه‌ی در ایستاده بود؛ مثل اینکه می‌خواست خبر خوش مهمی بدهد. اما نمی‌خواست آن را بگوید، مگر این که نازش را بکشند. پر کوچک شترمرغ که تقریباً به طور عمودی کلاهش را زینت می‌کرد- از زمانی که این زن در این جا کار می‌کرد، همیشه این پر، توی ذوق آقای سامسا زده بود- آهسته به هر طرف لنگر بر می‌داشت. خانم سامسا که پیرزن همیشه بیش از دیگران برایش احترامی قائل بود، گفت: "خوب چه شده است؟" پیرزن که خنده‌ی محبت‌آمیزی تکانش می‌داد، گفت: "آه این چیز... نتوانست توضیح بدهد" هیچ لازم نیست که شما برای بردن این چیز پهلوی اتاقتان به خودتان زحمت بدهید. کار درست شد." خانم سامسا و گرت دوباره روی کاغذ خم شدند، مثل اینکه به نوشتن ادامه می‌دهند. آقای سامسا متوجه شد که حالا این زن به شرح جزئیات خواهد پرداخت. برای این که توی حرف او رفته باشد دستش را بلند کرد و اشاره نمود. پس در صورتی که نمی‌توانست قضیه را نقل کند، ناگهان یادش افتاد که خیلی عجله دارد. از

روی رنجش گفت: "خداحافظ همگی" مثل باد به دور خودش گشت و وحشیانه درها را به هم زد و رفت.

آقای سامسا گفت: "امشب بیرونش می‌کنم." ولی تأثیری در زنش و گرت نکرد. پیرزن نتوانست آرامشی را که تازه به دست آورده بود مغشوش بکند. زن‌ها بلند شدند رفتند جلو پنجره و در آنجا در آغوش هم افتادند. آقای سامسا در صندلی راحتی به طرف آنها گردید و لحظه‌ای در سکوت تماشا کرد. بعد فریاد زد: "خوب، بیایید این‌جا، حکایت‌های گذشته را نشنخوار نکنید. شماها باید اندکی به فکر من باشید." زن‌ها فوراً اطاعت کردند و به سر و کول او افتادند و نوازشش کردند و تعجیل نمودند که کاغذشان را تمام بکنند.

بعد با هم از آپارتمان بیرون رفتند و ماه‌ها بود که چنین پیشامدی برایشان رخ نداده بود. برای رفتن به اطراف شهر تراموای گرفتند. در داخل تری، که آفتاب افتاده بود، مسافر دیگری جز آنها یافت نمی‌شد. گرمای چسبنده‌ای در آنجا وجود داشت. به راحتی روی پشتی‌ها پله دادند و راجع به موقیعت‌هایی که - گوش شیطان کر - چندان بد نبود، صحبت کردند. موضوع مهم این بود که هر سه آنها کارهای، حقیقتاً قابل توجهی پیدا کرده بودند که بخصوص، در آتیه بسیار امید بخش بود. وضع کنونی خود را می‌توانستند به وسیله‌ی اجاره کردن آپارتمان ارزان‌تر و کوچک‌تر اما عملی‌تر که در محل بهتری واقع باشد، جبران بکنند. آپارتمان کنونی را گره‌گوار انتخاب کرده بود. آقا و خانم سامسا از مشاهده‌ی دختر خود که، بیش از پیش، با حرارت گفت و گو می‌کرد، تقریباً با هم متوجه شدند که گرت با وجود این که گرم زیبایی، رنگ گونه‌هایش را پرانیده بود، در این ماه‌های اخیر بسیار شکفته است و حالا دختر دل‌ربایی است که اندامش جا افتاده است. شادی آنها که فروکش کرد؛ تقریباً ندانسته‌نگاهی با هم ردو

بدل کردند که مفهومی آشکار بود. هر دو آنها به فکر افتادند که موقع آن رسیده که شوهر برازنده‌ای برایش زیر سر بگذارند و زمانی که به مقصد رسیدند، دختر پیش از آنها بلند شد تا خمیازه بکشد و خستگی بدن جوانش را در بکند. به نظرشان آمد که در حرکت دخترشان، آرزوهای تازه‌ی آنها تأیید می‌شود و نیت خیر ایشان را تشویق می‌کند.

